نشــــریه ادبی

بــال



گردآوری و ترجمه: **بهمن بلوک نخجیـری**

Bahman Bolouk Nakhjiri

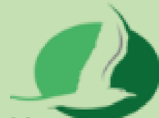
نشـریه ادبی بـال، سال اول، شماره ۲

تاریخ انتشار: اسفند ۱۳۹۸

تایپ و صفحه آرائی: وحید احمـدی



شماره 2 (اسفند 1398)



http://Balmag.BlogFa.com

بـــال‌مگ – نشریه ویژه ادبیـات روسی

فهرست مطالب

.

Balmag

درباره نشـــریه

نشریه بال یک نشریه مستقل اینترنتی است، که به ادبیات روسی اختصاص دارد و می کوشد خوانندگانش را با چهره های برجسته معاصر و قدیمی ادبیات روسی و نیز آثارشان آشنا نماید. بخش عمده مطالب نشریه ترجمه است. عنوان نشریه از یکی از اشعار مارینا تسوتایوا گرفته شده، که در آن شاعر از «بال» انسان‌ها سخن می راند؛ بال آزادی، آزادی در زیستن و آزادی در اندیشیدن. از دید او تنها انسان‌های «بالدارند»، که قادرند جهان را و هر آنچه را که در آن است از فراز قله‌های بی انتهای خرد بنگرند. این بال همان عشقی را برای مارینا به ارمغان می آورد، که در تمام زندگی به دنبالش بوده؛ عشقی که جایگزین ناپذیر است.

گردآوری و ترجمه مطالب: **بهمن بلوک نخجیـری**

Balmag

بادبان



می نمایاند در مه آلوده آبی دریا
بادبان روی سپیدش را
یکه و تنها!
در میان سرزمین دور او چه می جوید؟
او چه را در کران آشنایش ترک می گوید؟
در میان بازی موج و صفیر باد،
می خمد، سر می دهد آواز
دکل با غژغژ خود...
دریغا او که خوشبختی نمی جوید،
گریزی هم ز خوشبختی نمی پوید!
روشن تر روان از لاجورد است آب در پایش،
بر فرازش نور زراندوده خورشید...
اما او می کند فریاد طوفان را
با طغیان،
خانه دارد گویی آرامش در دل طوفان!

| میخائیل لرمانتف

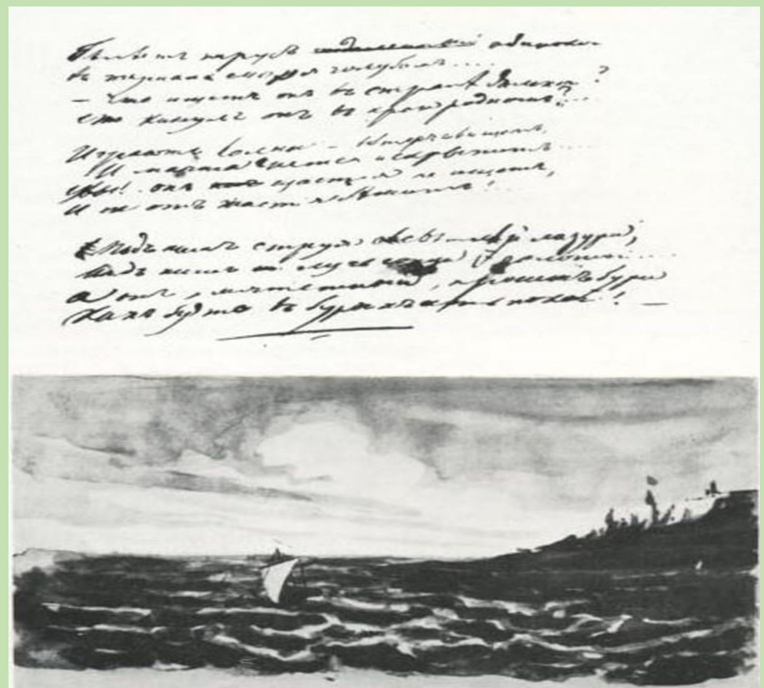
میخائیل لرمانتف شعر «بادبان» را در سال ۱۸۳۲ سرود، سالی که ناچار شد مسکو و دانشگاهش را ترک کند. او پس از رسیدن به سنت پترزبورگ مستقیماً به سوی ساحل دریا رفت و در حالی که در کنار ساحل خلیج فنلاند قدم می زد، طرح کلی اثر شکل گرفت. این مطلب را ماریا لاپوخینا در نامه ای خاطرنشان کرده است. شاعر نخستین نسخه از شعرش را برای او ارسال کرده بود. جالب است بدانید، که لرمانتف در زمان سرایش این شعر فقط ۱۷ سال داشت. همچنین باید به این نکته نیز اشاره کرد، که وی بیت نخست اثرش را از یک شعر تغزلی اثر الکساندر بستوژف-مارلینسکی (۱۷۹۷-۱۸۳۷) وام گرفته است.

«بادبان» نمونه خوبی از به کارگیری شعر توصیفی نمادین برای ابراز لحظه ای از اندیشه عمیق فلسفی است. خواننده نباید به دنبال موشکافی در عناصر طبیعی شعر باشد، زیرا اثر بر مبنای یادواره های شاعر از نقاشی آبرنگی شکل گرفته، که وی دو سال پیش ترسیم کرده بود. این شعر نه تنها تلاطم های درونی شاعر بلکه ذهنیت کلی روشنفکران روس در دهه سی قرن نوزدهم را بازتاب می دهد؛ نوعی احساس طردشدگی و سرخوردگی ناشی از شکست قیام دکابریست ها در سال ۱۸۲۵ و عدم رضایت از فضای ارتجاعی حاکم بر کشور.

شالوده شعر بر مبنای تصویری سمبلیک شکل گرفته، که از دورن دو شقه شده و از سه بخش تشکیل شده است، که متناوباً در برابر دو چشم انداز قرار می گیرند. خطوط اول و دوم تصویر شیئی را ترسیم می کنند؛ چیزی مانند تغییر نمای دریا و بادبان. در حالی که خطوط سوم و چهارم به توصیف افکار قهرمان شاعر می پردازند. علی رغم اینکه شعر بادبان مینیاتوری است، اما از قدرت تصویرگری بالایی برخوردار است: نمای آرام بادبان در میان آبی دریا جایگزین تصویر طوفانی می شود، که در حال نزدیک شدن است. ما شاهد حرکت موازی دو اندیشه در قهرمان اثر هستیم، که می توان آن را به جستجوی پرسه وار وی برای یافتن آرامش یا دگرگونی روحی تعبیر کرد.

«بادبان» شعری است، که غالب روس زبانان می توانند از حفظ آن را دکلمه کنند. لرمانتف شناخته شده ترین هنرمند رمانتیک و پسارمانتیک در ادبیات قرن نوزدهم روسیه است و شعر «بادبان» احتمالاً معروف ترین شعر او می باشد. رمان مشهور «بادبان یکه و تنها می نمایاند روی سپیدش را ...» اثر نویسنده دوره شوروی «والنتین کاتایف» که در سال ۱۹۳۶ منتشر شد، مستقیماً تحت تاثیر این شعر سروده شده، اما به توصیف وقایع پیش از انقلاب در شهر اُدسا در کرانه دریای سیاه می پردازد. اگرچه اغلب روس ها فکر می کنند، که دریای سیاه الهام بخش این شعر بوده، اما در حقیقت بادبان با نگاه شاعر به چشم انداز خلیج فنلاند شکل گرفته است.

Парус
Белеет парус одинокий
В тумане моря голубом…!
Что ищет он в стране далекой?
Что кинул он в краю родном…?
Играют волны – ветер свищет,
И мачта гнется и скрыпит…
Увы, – он счастия не ищет
И не от счастия бежит!
Под ним струя светлей лазури,
Над ним луч солнца золотой…
А он, мятежный, просит бури,
Как будто в бурях есть покой!



Polina Lisovskaya
http://www.balticsealibrary.info/index.php?option=com_flexicontent&view=items&cid=88%3Arussian&id=164%3A2011-01-23-19-45-41&Itemid=90

درویش روس (ولیمیر خلبنیکف در ایران)

من در مرز ایران و روسیه زندگی می کنم، جایی که مرا به سوی خود می کشاند. تابستان در قفقاز بسیار خوب خواهد بود و من قصد ندارم از آنجا به مکان دیگری رهسپار شوم. عمامه البرز را از سرم برمی دارم و در برابر بقایای بر جای مانده از مسکو تعظیم می کنم.

از نامه و. خلبنیکف به و. مایاکوفسکی



ولیمیر خلبنیکف. پرتره اثر اف. پلاتف. دهه ۱۹۳۰

نظاره کن که چگونه
در مسیر سبز رود در ایران
در کنار پایه های عمیق پل
با سرمستی در کنار آب
دو مرد با شمایل عجیب
می روند به شکار اردک ماهی خاردار.

و. خلبنیکف

«مسیر خاص نابغه»

محل تولد شاعر رازی را در خود نهفته دارد، که برانگیزاننده نیروی شاعرانگی است و صرفاً پس از گذشت سالیان سال چهره می نمایاند. این مساله در مورد ولیمیر خلبنیکف شاعر هم صدق می کند. او یکی از رازآلودترین چهره ها در عرصه شعر روسیه است، که در مرز فرهنگ ها و ادیان مختلف و در تلاقی شرق با غرب مورد بررسی قرار می‌گیرد.

خود شاعر در این خصوص می گوید: «در تاریخ ۲۸ اکتبر ۱۸۸۵ در اردوگاه مغول ها به نام «فرماندهی خان» که کولی های بوداپرست بودند، در استپ برجای مانده از دریای خزر... با مرگ پیوند زناشویی بستم و بدین ترتیب متاهل شدم». پدر شاعر ولادیمیر آلکسیویچ دانشمند جنگل شناس و پرنده شناس و مسئول فرماندهی بخش مالادربتوفسکی در ملیت کالمیتس بود.

پسر وی بعدها درباره اش چنین نوشته است:

من در میان استپ احاطه شده ام، در میان گل ها و شترهایی که یکسره نشخوارمی کنند،
در میان چادرهای مدور،
دریایی از گوسفندان با چهرهای همسان و لاغر،
فضایی آرام و رنگین از آتش برافروخته از بال پرندگان،
ذرات پرغرور صحرای آسمان...

پدر شاعر به دلیل شغلی که داشت مدام با خانواده اش در حال نقل مکان بود؛ نخست به فرمانداری والینشینا، بعد به سیمبیرسکایا و پس از آن به قازان و آستاراخان. این وضعیت روی سرنوشت شاعر تاثیر به سزایی داشت، طوری که اثر آن در بسیاری از کسانی که او را می شناختند مشهود می باشد. برای مثال و. مایاکوفسکی به خاطر می آورد، که «خلبنیکف اغلب در حال سفر بود. نه دلیل و نه مدت زمان سفرش را نمی شد فهمید. حدود سه سال پیش موفق شدم با تلاش بسیار در ازای مبلغی پول یکی از دست نوشته هایش را به دست آورم. روز قبل ... او را با یک چمدان کوچک در میدان تئاترالنایا دیدم. «کجا می روی؟» - «به جنوب، بهار آمده!» و رفت. سوار بر سقف واگن رفت».

خلبنیکف درباره خودش گفته است، که «هر نابغه ای مسیر خاص خودش را دارد». اشتیاق او به سفر اغلب از مرز درک فراتر می رود. نینا کوگان یکی از نقاشان شیفته شاعر یک بار از او پرسید: «آیا هر شاعری می تواند حقیقتاً شعر خوب بسراید؟» خلبنیکف در پاسخ گفت: «شعر همان سفر است؛ باید در جایی بود که تا به حال کسی در آنجا نبوده است». بنابراین می توان به این نتیجه رسید، که سفرهای مداوم و غیب شدن های ناگهانی شاعر برای او به مثابه ادامه کنکاش خلاقانه اش بوده، که برای آن حاضر بود تمام جهان را زیر پا بگذارد چه روی سقف واگن و حتی با پای پیاده. شاعر در زمان جنگ جهانی اول وقتی که به ارتش فراخوانده شد، چنین نوشت: «مدت زیادی است، که مرا «سفر» خطاب می کنند و نه او. من درویشم، یوگیستم، مریخیم و هر چه که بخواهید، اما نه یک سرباز پیاده نظام معمولی جوخه پشتیبانی».
او یک بار به سادگی اصلی ترین رویایش را این چنین توصیف کرد: «... دلم می خواهد از دور مثل دسته ابرها مثل رشته کوه های دور تمام نوع بشر را ببینم».

خلبنیکف از سال ۱۹۱۷ مدام در گرماگرم حوادث انقلاب بود. او درباره آن سال می‌نویسد: «تابستان دیوانه کننده ای بود، وقتی که پس از اسارت طولانی مدت در جوخه پیاده نظام پشتیبانی محصور در حصاری از سیم های خاردار و جدا از سایر آدم ها ... عطش حقیقی نسبت به فضای آزاد را تجربه کردم و همین طور نسبت به سفرهایی در کنار انبوه جمعیت ... دو بار به آنجا رفتم و برگشتم، مسیر خارکف-کیف-پتروگراد را . برای چه؟ خودم هم نمی دانم». سپس در سال های ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ سفرهای شاعر با یک کوله پشتی پر از اشعار دست نوشته و نقاشی به مسکو، پتروگراد، کیف، تاگانروگ، ساریتسین، نیژنی نوگوراد، قازان، آستراخان و خارکف ادامه پیدا کرد. شاعر به عینه شاهد تمام جوانب آن اوضاع برآشفته در کشور از اشتیاق توده مردم تا گرسنگی، سرما، خون و خونریزی، ترور سرخ و قانون شکنی های سفیدها (شاعر برای فرار از فراخوانده شدن به ارتش سفید به آسایشگاه روانی در خارکف پناه برد) بود، اما با این وجود از انقلاب مایوس نشد و در آن چیزی برانگیزاننده و جهان شمول می‌دید.

برای شاعری که همواره به تمام حوادث روی کره زمین علاقه مند بود و آن ها را در آثارش بازتاب می داد (برای مثال شکل گیری تمدن سرخپوست ها و اشغال آمریکا توسط اسپانیایی ها، نزاع های آفریقاییان یا تاریخ هند)، شرق رازآلود بیش از همه جذاب بود. او در دوره بحرانی ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۹ در حالی که آرزوی سفر به ایران و هند را در سر می پروراند، در آستراخان نوول «اسیر» را نوشت. او در این اثر با غوطه ور شدن در دوره استپان رازین قهرمان داستانش را یک ماهیگیر آستراخانی با نام ایستوما انتخاب کرد و او را در داستان به کمک اثر «گذر از سه دریا» نوشته آفاناسی نیکیتین به قفقاز، ایران، هند و یاوا رهسپار نمود. ایستوما پس از گشتن نصف جهان به دنبال حقیقت به جای اولش بازمی گردد: «وقتی شوق بازگشت به وطن در او زبانه می کشید، به همراه یک کاروان برگشت. جزیره اش را واکاوید، اما چیزی نیافت؛ به جز یک پاروی شکسته که زمانی با آن قایق می راند. غمگینانه در برابر امواج آشنای دریا کمی ایستاد و بعد به پیش رفت.
به کجا؟ - خودش هم نمی دانست».

شاعر مدت زمان زیادی در آستراخان زیست و به همین دلیل آن را «پنجره ای به سوی ایران و هند» می دانست؛ جایی که «روسیه با چشم افریقا نظاره می کند»، «جایی که در برج های آسیریا نفس می کشد»، جایی که «عمامه های سبز در جشن مسلمانان با حرکت جمعیت به این سو و آنسو می روند»، جایی که «مسجد و کلیسا هر دو در فرودستند».

او دقیقاً در چنین جایی با اسلام آشنا شد و در آن «ردپاهای روسی» یافت:

ما جوانی را چون پرچمی در طوفان می افرازیم،
با دستان آتشین خنده را ترسیم می‌کنیم،
آه که مسلمانان همان روس ها هستند،
و اسلام هم شاید روسی باشد.

(«حاجی ترخان»، ۱۹۱۳)

شاعر با پیگیری حوادث دنیا ظهور «آسیای واحد» را پیشگویی می‌کند:

آه از برای توست، که در تب و تابم ای آسیا!
همچون ابروان پرپشت دوشیزکانند بزم های شبانه ات،
همچون گردن برافراشته از سلامت...
آه، کاش چون گیسوان آبی رودها
تا زانوانم را در برمی گرفت آسیا.

این ابیات از قصیده «الفبای زنجیر»[1] که در بهار سال ۱۹۲۰ سروده شده مطالب بسیاری را بیان می‌کنند. شاعر درست در همین دوره در پی آن بود، که رویای دیرینش یعنی رفتن به زیارت شرق به «موطن بشریت» را به حقیقت پیوند دهد و به همین خاطر چشم انداز روشن و شاعرانه ای از آسیا به تصویر می‌کشد. موضوع شرق در بسیاری از آثار خلبنیکف پررنگ می‌شود؛ برای نمونه کانون نوول خیال انگیز «کا» داستان مِدلوم و لیلی است، که به واسطه تداعی قصیده «لیلی و مجنون» نظامی (۱۱۸۸) در ذهن مخاطب به شهرت رسید. ماجرای نوول بار دیگر در مصر، امپراطوری حبشه، ایران، هند و دیگر سرزمین های دوردست به وقوع می‌پیوندد. از دید شاعر تاریخ به معنای عامش به مثابه کلیدی برای شناخت جهان بود: «ما باید توانایی درک نشانه های نقش بسته بر صفحات تاریخ را کسب کنیم تا از مرز شوم میان گذشته و آینده رهایی یابیم...».

1. Азы из узи

در راه ایران

نخستین اجلاس ملل شرق در اول سپتامبر ۱۹۲۰ در باکو برگزار گردید. بخت با خلبنیکف یار بود و توانست در قالب ماموریت از سوی کادر روشنگری سیاسی خارکف به باکو برود و در اجلاس شرکت کند. این اجلاس تاثیر بسزایی روی شاعر گذاشت و الهام بخش او بود تا بالاخره به آرزوی دیرینش جامه عمل بپوشاند و از ایران دیدن کند. به همین جهت وی در ۱۳ ژوئیه همان سال در دفترچه خاطراتش چنین می‌نویسد: «لادومیر»[1] زاده شد.

او قصد دارد به سرزمین پارس ها سفر کند». خلبنیکف تحت تاثیر اجلاس ملل شرق آینده خود را چنین پیشگویی می‌کند:

بنگرید ای پارسیان، من به آنجا می‌آیم
همچون سندباد به سوی شما.
سوار بر بادها می‌آیم.
من هوشدارماهم[2]، هوشدارماه
پیامبر این عصر و در دستانم
فَرَشگرد[3] (جهان آینده).
... با دهان های زرین به زرتشت سوگند یاد می‌کنیم-
سرزمین پارس ها کشوری شورایی خواهد شد.
چنین می‌گوید پیامبر!

اما سرنوشت مسیر شاعر به ایران را طور دیگری رقم زد؛ از طریق سفرهای تازه به روستف[4]، آئول[5] داغستانی، آرماویر در نزدیکی دربنت و مجدداً باکو. خلبنیکف در بخش کتابخانه و سخنرانی روشنگری سیاسی نیروی دریایی خزر عضو شده بود و در خوابگاه نیروی دریایی زندگی می‌کرد. در آنجا به سخنرانی و خلق آثار متنوع می‌پرداخت و همواره با ظاهر عجیب و غریبش مایه شگفتی اطرافیانش را فراهم می‌آورد. ت. ویچرکا او را چنین توصیف می‌کند: «او یا پابرهنه بود یا پوتین سوراخ سوراخ با بندهای باز به پا داشت. مردی قدبلند با موهای یال مانند مایل به قرمز و ژاکت نیمه جنگی پاره پوره با یک کتابچه قطور حسابداری زیر بغل». خلبنیکف در دسامبر ۱۹۲۰ مقاله خود را تحت عنوان «قرآن اعداد» ارایه داد و در آن نکات اصلی «قانون بنیادین دوران ها»ی خود را برشمرد. از آن زمان تمام یادداشت هایش را در صندوقچه حلبی ویژه سربازان نگهداری می‌کرد و همواره آن را با خودش داشت.

شاعر در نوامبر ۱۹۲۰ چنین می نویسد: «اینجا در قفقاز همه چیز خوب است و من برای تمام عمر می توانم جایی در سوچی یا دربنت ساکن شوم و زمستان را در باکو به سر برم». اما در فوریه ۱۹۲۱ خطاب به و. مایاکوفسکی می نویسد: «من در مرز ایران و روسیه زندگی می کنم؛ جایی که مرا مشتاقانه به سوی خود می کشاند. تابستان در قفقاز بسیار خوب خواهد بود و من به هیچ وجه قصد ترک آنجا را ندارم. عمامه البرز را از سرم برمی دارم و در برابر بقایای مسکو سجده می برم». بی تردید اشتیاق به ایران و به شخصیت گریبایدف که در این کشور جانش را از داد، در وجود خلبنیکف برانگیخته شده بود. رومن یاکوبسون زبانشناس بزرگ روس در این باره می گوید: «او در پاسخ به این پرسش صریح من که کدام شاعر روس را دوست دارد، از گریبایدف و آلکسی تولستوی نام برد». به باور زبان شناسان در آثار خلبنیکف رگه های بسیاری از اشعار گریبایدف به چشم می‌خورد.

---

1. هارمونی جهان ладомир
2. دومین موعود دین زرتُشت
3. از ارکان اصلی مزدیسنا و برابر با معاد در ادیان سامی
4. شهر روستف روی رودخانه دن Ростов-на-Дона
5. روستای قفقازی و شمال آسیایی Аул

اما وضعیت ایران در آن دوره اشتیاق شاعر را به دیدار از این کشور دوچندان می کرد. دلیلش آن بود، که در آوریل سال ۱۹۲۰ در بخش شمالی ایران قیام گسترده ای علیه حکومت مرکزی و حامیان انگلیسی آن شکل گرفت و در ۱۷ می نیروی دریایی ولگا-خزر به فرماندهی فیودور راسکولنیکف و سرگو اورجونیکیدزه از باکو حرکت کرد و عازم انزلی گردید، جایی که کشتی ها توسط دنیکینی[1] ها از روسیه آورده شده بودند. به زودی جنگ در گرفت و انگلیسی ها و گارد سفید عقب نشینی کردند.

نیروهای شورشی در تاریخ 4 ژوئن ۱۹۲۰ فرصت را غنیمت شمردند و تحت فرماندهی میرزا کوچک خان شهر رشت، مرکز استان گیلان را تصرف کردند و در ۵ ژوئن پس از مذاکره با نمایندگان شوروی جمهوری شورایی گیلان را تاسیس کردند. شورای انقلابی-نظامی، حکومت و ارتش تشکیل شد و میرزا کوچک خان به عنوان رهبر جمهوری انتخاب گردید. اگرچه او خیلی زود با کمونیست ها اختلاف پیدا کرد و از رشت خارج شد. پس از او کمیته ملی به رهبری احسان الله خان قدرت را در گیلان در دست گرفت. ارتش این جمهوری نوپا با هدف فتح تهران به استان همسایه، زنجان حمله کرد، اما به وسیله نیروهای حکومت مرکزی به عقب رانده شد.



خلبنیکف در سال ۱۹۲۲ کمی پیش از مرگش از سرگذشت تراژیک اولین رهبری جمهوری گیلان میرزا کوچک خان چنین یاد می کند: «تا جایی که می دانم میرزا کوچک خان در جدال با دشمن شکست سختی خورد و به کوهستان گریخت تا در آنجا شاهد مرگ را در لباس سپید برف در آغوش کشد و به همراه افراد بازمانده از لشکرش بر فراز قله های ایران از سرما و بوران یخ بزند. سربازان حکومتی به کوهستان رفتند و سر شریفش را همچون یک قربانی از جسدش جدا کردند. سرش را بر نیزه کردند و به دامنه کوه بازگشتند و پاداش ده هزارتومانی را که شاه وعده داده بود از او ستاندند».

جمهوری شورایی فدراتیو سوسیالیستی روسیه یا حکومت روسیه بلشویک در سپتامبر ۱۹۲۰ تصمیم گرفت چرخشی در عملیات جنگی خود در ایران ایجاد کند و با حکومت شاه وارد مذاکره گردد. در تاریخ ۲۶ فوریه ۱۹۲۱ قرارداد ایران و شوروی در خصوص خروج تدریجی نیروهای شوروی از خاک ایران منعقد گردید. آن ها براساس این قرارداد از ماه آوریل اقدام به خروج از گیلان کردند و تا ۸ سپتامبر ۱۹۲۱ آنجا را کاملاً ترک کرده بودند. با این وجود در آغاز همان سال یک گروه نظامی سازمان یافته از سوی ایرانیان از باکو عازم گیلان شد (اگرچه ریاست کمیته فرماندهی به یا. گ. بلیومکین ماجراجو رسید، که در سال ۱۹۱۸ سفیر آلمان میرباخ را کشته بود).
روزنامه نگاران، هنرمندان، سخنرانان و سایر شهروندان با لباس نظامی بر تن با آن ها همراه شدند. خلبنیکف هم به عنوان سخنران در قالب این گروه عازم منطقه شد و هنرمند بااستعداد مچیسلاو دوبراکوفسکی هم که در آن زمان در باکو خدمت می کرد، همراه او بود.

---

1. اعضای گارد سفید به رهبری آ. ای. دنیکین

در خاک ایران

خلبنیکف در ۱۳ آوریل ۱۹۲۱ سوار بر کشتی «کورسک» رهسپار ایران شد. نامه شاعر به و.و. خلبنیکوا به خوبی گویای شعف وی از این سفر است: «پرچم سردمدار کره زمین[1] که همه جا زیر سایه اش هستم، اینک در سرزمین پارس به اهتزاز در می آید. ۱۳ آوریل حق خروج را پیدا کردم... رهسپار جنوب شدم، به سوی سواحل نیلگون پارس. قله های پوشیده از برف نقره فام به چشمان پیامبر می مانستند، که در میان ابروان ابرها پنهان شده است. نقش و نگارهای برفی بر قله کوه ها به انعکاس افکار سنگین در اعماق چشمان رهبانی... می مانستند. معجزه آبی رنگ سرزمین پارس بر فراز دریا ایستاده بود و بر ابریشم بی منتهای خود امواج سرخ و زرد دریا را آویخته بود، که دیدگان سرنوشت آن دنیای دیگر، ... را به خاطر متبادر می‌ساخت. پس از بازگشت از باکو به مطالعه آثار و شخصیت پیامبر ایرانی، میرزا محمد باب پرداختم و در اینجا برای ایرانیان و روس ها از او خواهم گفت، از «میرزا محمد باب و عیسی مسیح». به ساکنان سرزمین پارس گفتم، که من پیامبر روس هستم».

شاعر وارد انزلی می شود و به خاک ایران پا می گذارد. او چنان مجذوب این لحظه می شود، که می نویسد: «انزلی همچون نیمروز سحرانگیز ایتالیا به استقال من آمد. مناظر نقره فام کوه ها با هاله های آبی رنگ بالاتر از ابرها ایستاده بودند و تاج هایی از برف بر سر داشتند. کلاغ های دریایی سیاه با گردن های گوژدارشان همچون زنجیری سیاه رنگ بر فراز دریا در حرکت بودند. جریان رود و دریا در اینجا با هم تلاقی می کرد و رنگ آب سبز مایل به زرد بود. بعد از خوردن گوشت گراز وحشی و سبزی و برنج به تماشای کوچه های باریک ژاپنی انزلی، حمام های ساخته شده از کاشی های لعابدار، مسجدها، برج های مدور برجای مانده از قرون گذشته و پوشیده شده از خز و سیب های چروکیده طلایی رنگ در شاخ و برگ آبی رنگ رفتیم. پاییز با قطرات طلایی رنگ خود در ذره های زرین آفتاب ایران نمود یافته و درخت سبز در پرتو این ذرات سر به آسمان برآورده است. آسمان مشعشع از نور آفتاب بر فراز باغ ها به روی دیوار سنگی هر باغ سرک می کشد و در کنار آن زنان چادری با چشمان سیاه و نگاه های عمیق به این سو و آن سو می روند. خودم را به دست دریا سپردم تا به آوای مقدسش گوش فرادهم. در حالی که صدای ایرانی های آن اطراف به گوشم می رسید، آواز سردادم و پس از یک ساعت و نیم جنگیدن و جست و خیز کردن با قطرات آب بالاخره صدای به هم خوردن دندان هایم به من یادآوری کردند، که دیگر وقت پوشیدن لباس است...»

ام. اس. آلتمان ادیب و زبان شناس و نیز از کارکنان تلگرافخانه روس و روزنامه چاپ این نهاد که در سال ۱۹۲۰ با هدف تبلیغ از ایران دیدن کرده بود، چنین به خاطر می آورد: «پس از بازگشتم از ایران به باکو به طور اتفاقی خلبنیکف را دیدم که با اندوه در ساحل دریای خزر پرسه می زد.

-چرا غمگینی ولیمیر؟

-می خواهم به ایران بروم. همه به آنجا می روند الا من.

اما به هر ترتیب او هم به زودی راهی ایران شد. داستان «ورود اعجاب انگیز» او را به ایران این چنین برایم تعریف کرده اند. چیزی نمانده به ورود کشتی به بندر انزلی جایی که ناخدای کشتی روس به راهنمای ایرانی در بندر فرمان می دهد و در این میان وقفه ای در حرکت به وجود می آید، خلبنیکف که در آتش اشتیاق به رسیدن به ایران می سوخت، خودش را به دریا سپرد و با همان لباسی که بر تن داشت در میان آب ها شناکنان خودش را هر طور که شده به ساحل رساند! این داستان بیشتر خیالی به نظر می رسد و من نمی‌توانم به هیچ وجه صحت آن را تایید کنم. این داستان را تنها به این خاطر تعریف کردم، که نشان دهم نزدیکان و آشنایان خلبنیکف چه تصویری از او در ذهن داشتند و اینکه چطور او در زمان حیاتش غرق در افسانه هایی شد، که درباره اش ساخته بودند».

1. این عنوان از «انجمن سردمداران کره زمین» گرفته شده، که برای نخستین بار در سال ۱۹۱۶ در ذهن شاعر شکل گرفت. این انجمن و «شورای ۳۱۷» (متشکل از «دولت جوانان» و «۲۲ ساله ها» با ۳۱۷ عضو) یکی از اتوپیاهای شاعرانه خلبنیکف برای جامه عمل پوشاندن به ایده هارمونی جهانی بود.

اشتیاق رسیدن به ایران در خلبنیکف با قصه‌های بسیاری از دوستان و آشنایانش که پیش از او به ایران رسیده بودند، اغراق شده و در این مورد کاملاً حق با ام. اس. آلتمان است. از میان این دوستان و آشنایان می توان به واسیلی کامنسکی، سرگی گارادتسکی، آ. اُ. مارگولیس، ویچسلاو ایوانف و خود ام اس آلتمان اشاره کرد. (بعدها سرگی یسنین هم چنین چیزی را در باکو تجربه کرد. درباره او می گفتند، که عمیقاً مجذوب «حوادث ایران» در سال های ۱۹۲۴-۱۹۲۵ شده، یعنی دوره ای که در آن رفتن به ایران بسیار دشوارتر بود.)

خلبنیکف تنها سه ماه و نیم در خاک ایران به سر برد، اما این مدت کوتاه تاثیر شگرفی روی آثار و نگرش این شاعر داشت. در آن موقع وظایف سنگین و ثابتی بر عهده او گذاشته نشده بود و او در فضای ناآشنای زندگی در ایران غوطه ور می شد، در نمادهای زندگی ایرانی دقیق می شد و از طبیعت غنی منطقه لذت می برد.

او در «ترانه ایرانی» با ذوق و قریحه فراوان به توصیف لحظات این زندگی شاد و لطیف در ایران می پردازد:

نگاه کن که چگونه
دو مرد با شمایل عجیب
در یکی از رودخانه های ایران
در کرانه سرسبزش
روی پایه های بلند پل
می‌روند به شکار اردک ماهی خاردار.
می‌خواهند ماهی از آب بیرون بیاید و به پیشانیشان بخورد،
بلند شو ای موجود زیبا، بایست!
آن‌ها راه می روند و همچنان صحبت می کنند.
باور دارم، که خاطره دروغ نمی گوید،
سوپ ماهی را می‌جوشانند و باز می‌جوشانند...

باور دارم که افسانه‌ها چنینند:
افسانه ها در ابتدا افسانه اند و بعد واقعیت می شوند...

ارتش نوین از انزلی عازم رشت شد تا از آنجا رهسپار تهران گردد. این ارتش در رشت روزنامه ای به زبان روسی تحت عنوان «ایران سرخ»[1] با ضمیمه «صفحه ادبی» منتشر می کرد. خلبنیکف هم به جمع همکاران این روزنامه پیوسته بود. آ. ی. کاسترین (۱۸۹۶-۱۹۷۲) یکی از مدیران ارشد روزنامه چنین به خاطر می آورد: «بامدادان وقتی خورشید با اشعه های نازک خود تازه بر دالان کوچه های باریک شهر گرما می بخشید، در حال رفتن به دفتر روزنامه بودم ... در آن میدان کوچک که به اندازه یک پنج کوپکی ناچیز بود، جایی که پنج راه باریکه کرم مانند در هم می لولیدند، توجهم به یک مرد عجیب و غریب بلند قد، چهارشانه و بدون کلاه جلب شد. موهای ژولیده اش تقریباً به روی شانه هایش می رسید. یک بارانی بلند تنش بود و از زیر آن پاهای درازش در شلوار تنگ دوخته شده با پارچه اخرایی دست باف ایرانی پیدا بود... .

روز بعد همان مرد عجیب و غریبی که کنج خیابان های رشت دیده بودم، ناغافل وارد دفتر من شد. این مرد بلند قامت و چهارشانه بدون اینکه حرفی بزند در کمال آرامش بدون جوراب روی فرش گام برداشت، چند ورق کاغذ روی میز گذاشت و گفت: «بفرمایید... این هم شعر...»

برگشت و بدون آنکه شتاب کند، از در بیرون رفت. ما –من مدیر و منشی- با تعجب به هم نگاه کردیم و همزمان آن ورق ها را برداشتیم. پای اشعار اسم کوتاه «خلبنی» به چشم می خورد، که البته کمتر از خود او عجیب و غریب نبود. از آن پس اشعار شاعر اغلب در نشریه چاپ می شدند. او به نزدیکانش چنین نوشت: «من همکار یک هفته نامه روس زبان در ساحل عریان سرزمین پارس هستم».

1. Красный Иран

چنانکه از خاطرات کاسترین برمی‌آید، بسیاری از انقلابیون از درک اشعار خلبنیکف عاجز بودند و درخواست می‌کردند، که اشعارش دیگر در نشریه چاپ نشود. آن ها به کاسترین می گفتند: «رفیق سردبیر، خودت می توانی از این اشعار سر در بیاوری؟» او اعتراف کرد، که به خوبی آن ها را درک نمی کند، اما بر این تز خود پافشاری کرد، که آثار هنری همیشه با منطق قابل فهم نیستند. او همان طور ساکت و غریبه وار اشعارش را به دفتر می آورد، وارد تنها اتاق دفتر می شد، برگه های شعر را آنجا می گذاشت و خارج می شد. حتی یک بار هم نشد، که به ما لطفی کند و برای مدت کوتاهی هم که شده همصحبت ما شود. این ارتباط تا حدی غیرطبیعی بود، که من برای مثال قادر نیستم حتی تن صدای خلبنیکف را به خاطر آورم.

او تنها با دابراکوفسکی در مورد مسائلی خاص گپ و گفت کوتاهی داشت و با او در شهر گردش می کرد و نزد ایرانی ها نوعی ارج و قرب مذهبی پیدا می کرد. ظاهر دابراکوفسکی از لحاظی مشابه خلبنیکف بود؛ پیراهنی منقش به گل های تنباکو به تن داشت با موهای تقریباً بلند. به نظر می رسید، که این لباس پیراهن سیرک بوده که به چنگ دریانوردان دریای بالتیک افتاده است...».

هوس های شاعرانه «درویش روس»

خلبنیکف که به تحمل تمسخر و توهین به خاطر عجیب و غریب بودن ظاهر خود عادت کرده بود، در ایران ناگهان خودش را در «جایگاه درست» احساس کرد؛ اینجا با گداها، ولگردها و همه جور آدم عجیب و غریب و بیچاره ای محترمانه برخورد می کردند و آن ها را درویش می خواندند. بسیاری از بومیان او را هم در زمره درویشان قرار می دادند و «گل ملا» صدایش می زدند. خلبنیکف یک بار تمام شب را در کوهستان کف زمین با یک درویش محلی سپری کرد؛ او برای شاعر قرآن خواند و به او عصای شبانی، کلاه و جوراب پشمی هدیه داد، که البته همه را خیلی زود از او دزدیدند.

آ. کاسترین در نوشته ای تحت عنوان «درویش‌های روس» چنین به خاطر می‌آورد: «خلبنیکف و دابراکوفسکی اغلب در چایخانه ای می نشستند یا لم می‌دادند، تریاک می کشیدند و چای پررنگ می خوردند. دابراکوفسکی پرتره هر کس را که تمایل داشت، می کشید بدون آنکه چک و چانه بزند و یا حتی حرفی از پول به زبان آورد. مشتری‌ها خودشان جلوی «درویش‌های روس» سکه نقره می‌گذاشتند. دابراکوفسکی هم با بی تفاوتی مثال زدنیش خیلی راحت آن ها را خرج تریاک یا ودکا می‌کرد. او حافظه حیرت انگیزی داشت و خیلی زود یاد گرفت، که چطور به زبان عامیانه فارسی صحبت کند. خلبنیکف وقتی که او با ایرانی‌ها گرم صحبت کردن می‌شد، غرق در افکارش می‌شد و بی‌صدا لب‌هایش را می‌جنباند و معمولاً کلامی به زبان نمی‌آورد و به نظرم درست در همین لحظات ابیات گونه گون اشعارش در ذهنش شکل می‌گرفت.

چنین منش و رفتاری موجب شد، که خلبنیکف و دابراکوفسکی به عنوان آدم هایی مقدس شناخته شوند و به آن ها لقب «درویش های روس» داده شود. آن ها بعد از کشیدن تریاک شب را در چایخانه سپری می کردند ... شورای نظامی انقلابی ارتش علی رغم عجیب و غریب بودن این دو عضو آشوبگر به حق آن ها را نیروی کاملاً ضروری قلمداد می کرد. در شرایط مذهبی و روزمره آن دوران با توجه و گوش به زنگی نسبت به انقلابیونی که بر پرچمشان شعاری کاملاً غیرمتداول به چشم می خورد، «درویش های روس» به گونه ای که توصیفش دشوار می نماید، موقعیت سیاسی ما را تقویت می‌کردند».

شاعر در اوج خلق ادبی خود مجموعه ای کامل از اشعار مربوط به ایران را سرود، که از آن جمله می توان به این موارد اشاره کرد: «عید پاک در انزلی»، «نوروز کار و تلاش»، کاوه آهنگر»، «ترانه ایرانی»، «شیره ای»، «بلوط در سرزمین پارس»، «شب در سرزمین پارس»، «با سنگدانی مفرغی»، «جوانی»، «شب ها بوی این ستارگان ...»، «... هوایی ...»، «دیرک شیشه ای آرامش ...»، «بنگرید ای پارسیان...» و... خلبنیکف در همان دوران شروع به نوشتن منظومه «چپق گل ملا» کرد، که عمدتاً اتوبیوگرافیک بود و در آن شاعر قهرمان خود یعنی «گل ملا» یا ملای گل ها و درویش روس را می یابد. او بعداً این ویژگی اتوبیوگرافیک را در «زانگزی» پررنگتر کرد. در این اثر قهرمان اصلی یک پیامبر، حکیم و مبلغ است. شاعر توانست در سال ۱۹۲۲ کتاب را برای انتشار آماده کند، اما عمرش کفاف نداد، که نسخه چاپ شده را ببیند.

خلبنیکف در اثر ادبی اتوبیوگرافیک خود به نام «نزد خود»[1] (۱۹۱۹) چنین می نویسد: «از هنرمندان آینده صمیمانه تقاضا می کنم یادداشت های روزانه و دقیقی از روحیات خود داشته باشند؛ به خودشان همان طوری نگاه کنند، که به آسمان می نگرند و طلوع و غروب ستاره های روح هنرمندانه شان را به طور دقیق ثبت نمایند». اشعار او در خصوص ایران نیز ماهیتاً یادداشت های روزانه یک روح شاعرانه بود، که در ستاره هایی منعکس می شد، که در سرزمین پارس به روی شاعر سوسو زده بودند. در اینجا با در نظر گرفتن حس و حال به خصوص این اشعار قطعاتی از آن ها آورده می‌شود:

پاهای خسته شده در خارکف،
زخم دیده در باکو،
به سخره گرفته شده توسط بچه ها و دخترکان خیابانی،
در آب های سبز ایران شسته می‌شوند،
در سدهای سنگی،
جایی که ماهی های طلایی سرخ گون چون آتش شنا می‌کنند ...

(عید پاک در انزلی)

این هم شعری در خصوص شب‌های ایران:



ساحل دریا،
شب، ستاره ها. در آرامش دراز کشیده ام.
و بالشم نه سنگ است، نه پر:
چکمه پاره پوره ملوان.
در آن ها می توان سامارودف را در روزهای سرخ دید،
جایی که در کرانه دریا قیامی بر پا کرد
و کشتی های سفید را به کراسناودسک هدایت کرد،
به آب های سرخ.
هوا رو به سیاهی می رود. تاریک است.
«رفیق، بیا، کمکی کن!»
یک ایرانی به رنگ سیاه و چدنی صدا می‌زند،
در حالی که بوته را از زمین بلند می‌کند.

(شب در سرزمین پارس)

شاعر شور و حرارت انقلابی شرق را در همه جا می‌بیند:

شمیم شب ستارگانند،
در هر نفس عمیقی که کشیده می‌شود،
جایی که آب روی میخ ها می‌نشیند
و با هر کف آن صدای موجی به گوش می‌رسد،
تو با عمامه ای سبز از جنس یونجه خشک عبور می کنی،
آموزگار در هم سوخته ام،
سیاه همچون شعله های خاموش شده.
و دیگری به پیش می‌آید،
خسته همچون تمامی شرق،

و در دستش می‌بینم
گل سرخی پرپر شده را.

(«شمیم شب ستارگانند...»)

---

1. Своязи

و در اینجا هم چند کلمه در بدرود با سرزمین پارس:

همگان را بدرود!

بدرود شامگاهان را، وقتی که خدایان شب،

شبانان خاکستری پوش در آبادی های طلایی رنگ، گله های خود را به پیش می رانند.

گاوها دویدند و بوی شیر از درخت به آسمان و ابرهای تیره رسید.

بدرود ای دیدگان سیاه و سرمه ای گاوها از لابه های مژگان درهم تنیده مشکیتان،

جایی که از آن نور مادری بر گوساله ها و بر آدم ها می‌تابد.

(جویباری با آب سرد...)

در آن زمان گیلان در وضعیت بغرنجی قرار داشت. احسان ا... خان که ارتش پارس به پشتیبانی او تشکیل شده بود، مستقلاً لشکر خود را به سوی تهران روانه کرد و روستای شهسوار در کرانه دریا را اشغال نمود؛ جایی که بخشی از ارتش پارس در اویل جولای از طریق دریا به آن رسیدند. خلبنیکف و دابراکوفسکی هم در میان کسانی بودند، که به آنجا رسیدند. به گفته کاسترین «روانه چایخانه ها می شدند؛ جایی که مجانی به آن ها غذا می دادند، چای پررنگ جلویشان می گذاشتند و تریاک بهشان می دادند تا بکشند. دوروبرشان همیشه پر از آدم بود. دابراکوفسکی پرتره مردم را می کشید و همین طور کاریکاتور رضان خان و انگلیسی ها را و به زبان فارسی برنامه های احسان الله خان را برای تماشاچیان توضیح می داد. خلبنیکف یا همان جا می نشست و مردم را تماشا می کرد و به حرف های دابراکوفسکی گوش می داد یا همان دوروبر پرسه می زد». او بدین منوال کم کم زبان فارسی را آموخت و با آموزه های زرتشت، مزدک، میرزا محمد باب و سایر پیامبران و پیشوایان مذهبی شرق آشنا گردید. شاعر در اینجا موفق شد برنامه ای را که برای زندگی یک شوالیه آزاد در سال ۱۹۱۸ اعلان کرده بود، به تمامی محقق سازد: او «پرسه می زد و آواز می‌خواند».

شاعر می‌گوید: «من در دوردست های سرزمین پارس هستم؛ در کرانه دریا در بندر شهسوار به همراه سپاه روس. زندگی در اینجا خسته کننده است؛ کاری برای انجام دادن نیست. مردم به دنبال ماجراجویی از نوع ماجراجویی های آمریگو وسپوچی و فردیناند کورتتس هستند. از سوی دیگر از نظر غذا و تدارکات در اینجا هیچ مشکلی وجود ندارد». با این وجود خلبنیکف خیلی زود به عنوان معلم سرخانه فرزندان خان تالش مشغول به کار شد و حدود یک ماه سر این کار باقی ماند. او چنان مجذوب آداب و رسوم و ظواهر ملک خان شده بود، که معلوم نبود در صورت خیانت نکردن سعدالدوله سرلشکر ارتش انقلابی که رهسپار تهران شده بود، چه مدت به این کار ادامه می داد. صبح روز ۲۵ ژوئیه آدم های خان کارگران انقلابی و از جمله دابراکوفسکی و خلبنیکف را دستگیر کردند. کاسترین در این خصوص می نویسد: «ما دارایی های خود را می دادیم و دستگیرشدگان را آزاد می کردیم. اما خلبنیکف یک روز قبل از ورود ما به تنهایی به رشت رفته بود و نه خان ها و نه عیادی رضاخان هیچ کدام جرات دستگیر کردن «درویش روس» را نداشتند. او دربین همه ارج و قربی داشت. با پای برهنه، سر و وضع ژولیده، پیراهن و شلوار مندرس تا روی زانو در آرامش در کنار ساحل قدم می زد و از این روستا به روستایی دیگر می رفت. روستایی ها به گرمی از او استقبال می‌کردند.

خلبنیکف در طی این راهپیمایی های طولانی مدت اغلب روی زمین خالی می خوابید و تغذیه خوبی نداشت. این امر بعدها روی سلامتی وی تاثیر گذاشت. او قصد نداشت ایران را ترک کند، اما بعد از از سر گذراندن چند ماجراجویی از جمله دستگیری موقت توسط افراد مسلح بالاخره تصمیم گرفت نزد همقطارانش بازگردد. او بعدها توضیح می دهد، که دلیلش برای ترک ایران این بود، که این سرزمین با «قدمت چندین قرنی فرهنگش» داشت او را غرقه در خود می کرد. شاعر باید جانی تازه می گرفت. به همین علت اولین فکری که به ذهنش رسید سفر به هندوستان بود. کاسترین در خاطراتش چنین می گوید: «در یکی از گشت هایی که با فرمانده مارک اسمیرنف می زدیم از جوخه عقب ماندیم. در کرانه خالی دریا که همچون برهوت در برابرمان قرار داشت، مرد برهنه ای را دیدیم. او بی حرکت ایستاده بود و به دوردستِ همچون عقیق دریا می نگریست. نسیمی آرام موهای بلندش را در هم می آشفت. اسمیرنف اسب را نگه داشت و با نیشخند گفت: «این همان شاعر ماست. نگاه کن، که چطور روی چمن های روستایش قدم می زند. هیچکس مزاحمش نمی شود و همه از او پذیرایی می کنند ...».

به زودی کل جوخه به همراه خلبنیکف سوار کشتی «اُپیت»[1] و راهی انزلی شدند و فردای آن روز در باکو بودند.

---

1. Опыт به معنی تجربه

بازگشت به روسیه

شاعر پس از آنکه در پایتخت آذربایجان به زندگی عادیش بازگشت، اغلب دچار تب می شد، که همین عارضه در نهایت او را در عرض کمتر از یک سال روانه گورستان کرد. اما او همچنان چه در اشعار و چه در نثر از خاطرات خود از سرزمین پارس می‌نوشت؛ برای مثال در دست نوشته های دو وقایع نگاری تحت عناوین «رازین در مقابل» و «شاخه درخت بید».

او تجارب خود از ایران را به روشنی در دو ایماژ «آکتور تنها» و «غریبه شب» منعکس کرده، که «سرگردان است در صحرا» و «بی اعتنا گام برمی‌دارد»:

می‌پریدم در خواب از پرتگاه ها
می‌گذشتم از صخره ای به صخره ای دیگر.
کورکورانه می‌گذشتم تا اینکه نسیم آزادی
بر من وزیدن گرفت چون رگبار...
دانستم، که هیچکس نمی بینمد،
که باید چشم بکارم،
که باید چون کارنده چشم‌ها گام بردارم!

(«آکتور تنها»)

کاملترین تصویر از دوران اقامت خلبنیکف در ایران در قصیده «چپق گل ملا» به نمایش گذاشته شده است، که در آن وی خود را تمثال «روحانی گل ها»، پیامبر و درویش معرفی می کند، که در میان مردم سرزمین پارس قرار گرفته است:

روحانیون کوهستان گفتند: «از آن ما!»،
گل ها آواز سردادند، که «از آن ما!»،
بیشه زارها و جنگل های بلوط آواز سردادند، که «از آن ما!» ...
تنها بانوی ایران بود، که نگفت: «از آن من».

شاعر ایران را به «جایی که در آن همه مردم حضرت آدم هستند» توصیف می کند و خوشحال است، که «در این کشور است!» او دوست دارد «پرچم سبز پیامبر» باشد، مثل درویش در همه جای کشور گام بردارد و از پذیرایی گرم مردم بهره مند شود:

از انزلی به غازان می آییم.
آیا متبرکم من که با این خونگرمی پذیرایم هستند؟
چیزی در سرزمین پارس محترم تر از این نیست، که گل ملا باشی،
گنجور جوهر طلایی رنگ بهار.

این نقش جدید و تلاقی با دنیایی شگرف شاعر را مجذوب خود می‌کند:

امروز من مهمان دریایم.
سفره ماسه ها گشاده است.
سگ در این نزدیکیست.
جستجو می کنیم. می‌جوییم.
یکدیگر را نظاره می‌کنیم.
برای ناهار خاویار و ماهی ریز خوردیم.
خوب بود! مهمان آدم ها بودن بدتر است!
پسربچه ای از پس حصار ده بار فریاد زد:
«اوروس[1] درویش، درویش اوروس!»

1. Урус واژه ای ترکی به معنای روس

عصر نقره که خلبنیکف هم یکی از فرزند آن به شمار می‌رود، با حس «وحدت عمومی جهان» که خاصه فرهنگ شرق است، همخوانی داشت. او تلاش می‌کرد در آثار خود تصویری شگرف از آینده ترسیم کند؛ از هنگامی که بشریت در نهایت به وحدت دست می یابد، «حاکمیت را به آسمان پرستاره می‌بخشد» و «فرش پارسی منقوش به اسامی دولت ها با پرتو بشریت تغییر می یابد».

و. ای. ورنادسکی، دانشمند بزرگ روس، کمی بعدتر با شناختی که از دانش وحدت تمام موجودات جاندار و بی جان از آن جمله ملت ها بر روی کره زمین داشت، گلچینی از اشعار عمر خیام را تهیه می کند و به کمک آن ها حس «وحدت جهان» را که با اشعار عرفانی مشرق زمین عجین شده توصیف می نماید:

این نور باریک سرخ فام
اینک دیدگانمان را به سوی خود مجذوب می‌کند.
خاکستر ما باریکه نباتی خواهد بود،
که نتوان گفت مایه شادی کیست.
در مرغزار ساقه سبزفام را
بی احتیاط پامال مکن.
بدان که این نور از غبار گونه آلاله ها
چنین به ظرافت بالیده است.

گویی که سخنان ورنادسکی درباره وحدت تمام ابنای بشر و ملت ها به منزله قانون خلل ناپذیر طبیعت امروزه به حکمی ابدی بدل شده است. ایده وحدت عمومی که با ماهیت اندیشه شرقی عجین شده، از سوی پیشگامان عصر نقره از جمله خلبنیکف شناخته و پذیرفته شد و سپس در آثار ورنادسکی بسط و گسترش پیدا کرد. شاید خلبنیکف یگانه شاعر روس بود، که توانست دنیای رازآلود شرق را در قالب ایرانی آن درک کند، در آن غرقه شود و به معنای تمدنی دیگر یعنی تمدن سرزمین پارس برای یک روس پی ببرد. این تجربه جایگاه شایسته ای در مکاشفات ادبی شاعر پیدا کرد، که از بسیاری جهات نقشی سازنده در مسیر آینده رشد ادبیات روس داشت و نه تنها به خلق «اشعار گنگ» بلکه نگارش آثار علمی-طبیعی، زبان شناختی، فلسفی و در حوزه ریاضیات توسط شاعر نیز انجامید. او هنرمندی والا و چیره دست بود.

بسیاری از جرقه هایی که در ذهن خلبنیکف شکل می گرفت زمانی اتوپیا تلقی می شد، اما امروزه دقیق بودن آن ها جالب توجه است. او با جسارت از رابطه زمان و مکان، تکرارپذیری پدیده های تاریخی، تاثیر گردش ماه و خورشید بر زندگی انسان، رمزهای ریاضی نهفته در تاریخ، قاعده مندی پراکنش ملت ها در اروپا، سرنوشت زبان ها، پیشرفت های آتی روسیه و حتی نوآوری های تکنولوژیکی که دنیا را زیر و رو کردند، سخن می‌گوید... .

خلبنیکف پس از گذشت یک قرن از کشف ایران به وسیله گریبایدف با حضور در این سرزمین حلقه صدساله اکتشاف در ایران و به طور کلی شرق را که در گذر زمان به کرات مورد توجه شعرای روس قرار گرفته بود، کامل کرد. او یک بار دیگر ثابت کرد، که «مسئولیت پذیری در سطح جهانی» یک روس ساخته و پرداخته نویسندگان و فلاسفه نیست، بلکه ویژگی عمیق ملت روس است، که همواره بیش از همه توسط شعرا تجسم می یابد. شاعر با تبدیل شدن به درویش به عنوان عنصری منحصر به فرد موفق شد با دنیای شرق یکی شود و سپس این یکی شدن را در آثارش به نمایش بگذارد. تصادفی نیست، که بر کتیبه روی گور خلبنیکف در قبرستان ناوادویجه در مسکو «تندیس سنگی» باستانی با نقوش مشخص اقوام ترک گذاشته شده است، که طرفداران شاعر به سختی موفق به یافتن آن شده بودند. بدین ترتیب «درویش روس» در قلب مسکو آرام گرفت و شرق باستان بر بالای سرش در قالب «مقبره سنگی» پایدار باقی ماند... .

برگرفته شده از کتاب «نغمه های پارسی» نوشته «سرگی دمیتریف»
با تشکر از دکتر زهرا محمدی به خاطر ارسال این کتاب

تاریخچه ترجمه در روسیه (قسمت ۲)

نویسنده: ویلن ان. کومیسارف



قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم

قرن نوزده را می توان عصر طلایی ترجمه در روسیه نامید. اگر در عصر گذشته ترجمه به فعالیتی حرفه ای تبدیل شده بود، در قرن نوزده این فعالیت تا سطح هنری والا ارتقا یافت.

به لطف تلاش های افراد برجسته ای چون نیکولای کارامزین تاریخدان و واسیلی ژوکوفسکی شاعر مکتب روسی جدید ترجمه شکل گرفت. کارامزین ترجمه های متعددی را در پایان قرن هجده و آغاز قرن نوزدهم در نشریات دوره ای مختلف منتشر کرد. از نظر او ترجمه ابزاری موثر برای بهبود سبک یک نویسنده و نیز منبعی گرانبها از اطلاعات بود، که از روی حس کنجکاوی یا به منظور ایجاد اسناد و مدارک تاریخی، سرگرمی زنان، تهیه مطلب برای مجلات جدید یا شناساندن کتاب های کمتر شناخته شده به خوانندگان روسی انجام می‌شد.

کارامزین از ژانرها و زبان های مختلفی ترجمه می کرد؛ برای مثال وی آثار کلاسیک و معاصر نویسندگان یونانی، فرانسوی، لاتین، آلمانی، انگلیسی، ایتالیایی و برخی زبان های شرقی را به روسی برگرداند.

پوشکین از ژوکوفسکی به عنوان «نابغه ترجمه» یاد کرده است. او یکی از شاعران بااستعداد روس بود، اما بیشتر فعالیت حرفه ایش به ترجمه اختصاص داشت. ژوکوفسکی از زبان های انگلیسی، فرانسوی، روسی کهن، لاتین و آلمانی ترجمه می کرد. خوانندگان روس به واسطه وی با بسیاری از آثار شیلر، گوته، بایرون، والتر اسکات و سایر غول های دنیای ادبیات آشنا شدند.

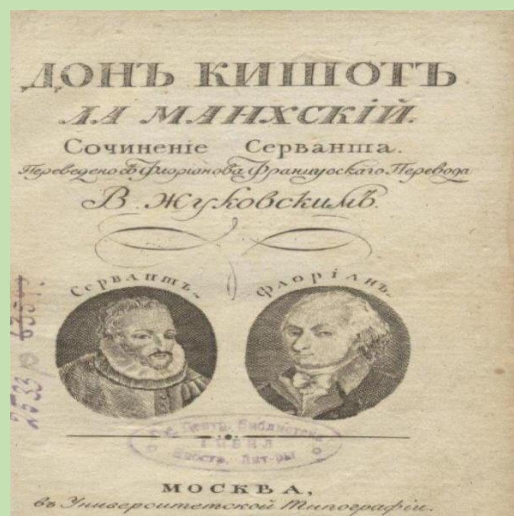


تاریخ قرن ۱۹، برگردان از فرانسوی



گستره ترجمه های خلاقانه او خیره کننده است و در بین آن ها ترجمه افسانه های «شارل پرو» و برادران گریم، ترجمه کامل ادیسه هومر و حماسه کهن روسی «داستان سپاه ایگور» (Солово о полку Игорове) به چشم می خورد. ژوکوفسکی یکی از برجسته ترین افراد تاریخ ترجمه در روسیه محسوب می‌شود.

ژوکوفسکی همانند کارامزین طرفدار ترجمه آزاد بود، که گاهی به شکل تفسیر و یا حتی داستانی جدید بر مبنای موضوع متن اصلی در می آمد. او گاهی مکان وقوع حوادث را به روسیه منتقل می کرد، به شخصیت های داستان نام های روسی می‌داد و ... با این وجود استعداد چشمگیرش موجب می شد، که وی بتواند سبک، وزن و نواخت اشعار را بازتولید کند و بهترین ترجمه هایش به میزان زیادی به متن اصلی وفادار بودند. مکتب ترجمه روسی وامدار میراث برجای مانده از اوست.



آزادی عمل در ترجمه متن اصلی در آن زمان شاخص ترجمه نثر نیز محسوب می شد. ایرینارخ وِوِدنسکی مترجم بااستعداد و بسیار عامه پسند بسیاری از داستان های چارلز دیکنز و ویلیام میکپیس تاکری عملاً در ترجمه چندین صفحه به متن اصلی اضافه می کرد. برای نمونه در ترجمه «دیوید کاپرفیلد» دیکنز نوشته های خود را به پایان فصل دوم، آغاز فصل ششم و جاهای دیگری از داستان افزود. توجیه او برای این عمل جلب رضایت خواننده بود و اعتقاد داشت، که مترجم حق دارد روح متن اصلی را آزادانه بازسازی نماید تا حیات جدیدی به ایده های نویسنده در موقعیت جدید یا به تعبیر خودش «زیر آسمانی دیگر» ببخشد.



الکساندر پوشکین و میخاییل لرمانتف دو شاعر بزرگ روس نیز نقش برجسته ای در تاریخ ترجمه در روسیه ایفا کردند. اگرچه ترجمه ها جایگاه نسبتاً معتدلی در اشعار این دو داشتند، اما نقش آن ها در بهبود ترجمه ادبی در روسیه حائز اهمیت است. آن ها در ترجمه های شرح الاسمی (پارافراز) و تقلید گونه خود از اشعار برجسته ترین ترین ویژگی های شعر خارجی را بازتولید کردند و نکته مهم تر اینکه ترجمه های این دو به نوبه خود آثار برجسته هنری بودند، که به هیچ روی جایگاهی پایین تر از شاهکارهای آن ها به زبان روسی نداشتند. این ترجمه های آزاد به الگویی برای سایر مترجمان تبدیل شدند و پایه گذار این اصل مهم بودند، که یک ترجمه ادبی خوب باید خود جزیی از ادبیات بومی در زبان مقصد باشد. در این میان نقش پوشکین در رشد مکتب ترجمه روسی برجسته تر است. او همواره علاقه وافری به مسایل ترجمه نشان می داد و تحلیل های نقادانه وی از ترجمه ها مثال زدنی و تامل برانگیز بودند. او بر اهمیت انتخاب آثار ادبی جهت ترجمه تاکید می ورزید. پافشاری وی بر وفاداری به متن اصلی توام با کیفیت و قدرت تبیین بالای مکتب ادبی مترجم تاثیر مثبتی بر بهترین مترجمان روس قرن نوزده و بیست گذاشت.



اگرچه بسیاری از مترجمان این دوره عملاً طرفدار ترجمه آزاد بودند، اما تعداد اندکی نیز بر وفاداری کامل به متن اصلی و تحت اللفظی بودن ترجمه حتی در صورت لطمه به معنا و شفافیت متن تاکید داشتند. از میان آن ها می توان به افراد برجسته ای چون پ.آ. ویازمسکی، ان.ای. گندیچ و آ.آ. فت اشاره کرد، که همگی از زبان های مختلفی ترجمه می کردند. با این وجود آن ها همیشه براساس شیوه مورد تایید خود عمل نمی کردند. گاهی شم و قریحه هنری مترجم سد تحت اللفظی بودن را می شکست. برای مثال ترجمه های ویازمسکی از آثار بنجامین کنستانت و آدام میسکیویچ تهی از ارزش ادبی نبودند و حتی ترجمه های گندیچ، به ویژه ترجمه «ایلیاد» هومر مورد تحسین فراوان پوشکین قرار گرفتند. پایبندی بیش از حد فت به ترجمه تحت اللفظی تاثیری منفی بر کیفیت آثار وی گذاشت، اما او نیز در ترجمه گاهی به راه حل های موفقی دست می‌یافت.



ترجمه آزاد گاهی به عنوان ابزاری برای ترویج افکار دموکراتیکی به کار می رفت، که در متن اصلی به ناگزیر دستخوش سانسور شده بودند.

مترجمانی مانند و. کوروچکین، د. مینایف، ام. میخایلف و ... با انتخاب متون مناسب و یا با وارد کردن تغییرات در ترجمه های خود که هماهنگ با بافت روسی آن بود، توانستند به این هدف دست یابند. در همین دوره بود، که استفاده از ترجمه به عنوان ابزار مخالفت به بخشی از سنت روسیه بدل گردید.



و. کوروچکین



میخائیل میخایلف



د. مینیایف

دوره شوروی

سال های پس از انقلاب ۱۹۱۷ با جوشش و غلیان جدیدی در ترجمه همراه بود. انتشارات تازه ای به منظور نشر ترجمه های جدید یا بازبینی شده تمام آثار ادبی غربی و شرقی به ابتکار ماکسیم گورکي تاسيس گرديد. این نهاد علی رغم مشکلات عدیده اجرایی و اداری توانست در طول دو دهه ترجمه های فراوانی از آثار نویسندگان بزرگی چون بالزاك، آناتول فرانس، استندال، هاینه، شیلر، بایرون، دیکنز، برنارد شاو، مارك تواین و بسیاری دیگر ارایه نماید.



همکاران انتشارات ادبیات جهان

ترجمه های فراوانی نیز از سوی ناشران سراسری و محلی دیگر در دهه ۳۰ و دهه های بعدی انتشار یافتند. بهترین اندیشمندان و نویسندگان کشور در این کار سهیم شدند و هنر ترجمه را به درجه جدیدی از تکامل رساندند. مترجمان بااستعداد فراوانی در این دوره در اتحاد جماهیر شوروی و خارج از مرزهای آن به شهرت و اعتبار دست یافتند. از آن میان می توان به ام. لوزینسکي، ت. شپکینا-کوپرنیك، اس. مارشاك، ان. لوبیمف، اِ. کالاشنیکوا و ان. داروزس اشاره کرد.

ویژگی چندملیتی بودن اتحاد جماهیر شوروی نیاز به ترجمه را افزایش می داد. میزان ترجمه از ادبیات ملیت ها بسیار چشمگیر بود. خوانندگان روس با آثار حماسی بزرگی از گرجستان، ارمنستان، ازبکستان، قزاقستان، آذربایجان و سایر نقاط کشور آشنا شدند. شعرا و نویسندگان برجسته روس مانند لف گینزبورگ، بوریس پاسترناك و نیکلای تیخونف در این عرصه کارهای فراوانی انجام دادند.



نیکلای تیخونف



لف گینزبورگ

انفجار اطلاعات در نیمه دوم قرن بیستم عامل محرك بسیار موثری برای ترجمه غیرادبی بود. در این برهه زمانی اکثر ترجمه ها از متون اجتماعی، سیاسی، علمی و فنی صورت می گرفت. نیاز بسیاری به مترجم حرفه ای وجود داشت، اما با این حال ترجمه متون غیرادبی اغلب همچنان توسط مترجمان غیرحرفه ای انجام می شد، که در کنار کار اصلی خود به ترجمه نیز می پرداختند. افزایش چشمگیر و بی سابقه کار ترجمه افراد بسیاری را وارد این حرفه کرد و منجر به پیدایش تغییرات ساختاری و سازمانی گردید. شبکه ای از موسسات خدماتی، آژانس ها و دپارتمان های مختص ترجمه در ادارات دولتی و شرکت های صنعتی و تجاری تاسیس گردید. بسیاری از مترجمان کتبی و شفاهی به استخدام رسمی درآمدند و سایرین نیز به طور پاره وقت یا به عنوان کار جانبی به ترجمه مشغول بودند. با توجه به میزان و کیفیت روی هم رفته بالای ترجمه‌ها، چه در حوزه ادبی و چه علمی و فنی، شوروی در این دوره به درستی قدرتی بزرگ در عرصه ترجمه محسوب می‌شد.



نیکلای میخایلویچ لوبیمف



اس. مارشاک

موسسات آموزشی متعددی نیاز روزافزون به مترجمان حرفه ای را رفع می کردند. برخی از موسسات آموزشی زبان های خارجی اقدام به تاسیس بخش ترجمه نمودند و مترجمان در دانشگاه ها و کالج های فنی نیز تحت آموزش قرار می گرفتند. بسیاری از موسسات آموزشی اقدام به برگزاری دوره های ترجمه در کنار رشته اصلی برای دانشجویان خود نمودند.

مترجمان ادبی در موسسه ادبی گورکی تعلیم می دیدند، که از سوی اتحادیه نویسندگان شوروی حمایت می شد. در این موسسه به ترجمه از زبان های قومیت های مختلف اتحاد جماهیر شوروی توجه خاصی معطوف می‌شد.



فعالیت غنی و متنوع ترجمه در این دوره توجه بیشتری را به خود جلب می کرد. بسیاری از مجلات ادواری به طور منظم به انتشار ترجمه هایی از زبان های گوناگون به همراه ارزیابی نقادانه از نقاط قوت و ضعف برخی ترجمه های معین می پرداختند.

ترجمه در دوره پس از فروپاشی (دهه ۹۰)

در دوره پرسترویکا ماهیت فعالیت ترجمه به طور اعم و بازار ترجمه به طور اخص تغییر کرد. الغای سانسور امکان ترجمه بسیاری از کتاب های غیرمجاز و ناپسند از دیدگاه ایدئولوژی و اخلاق را فراهم ساخت. دولت دیگر موسسات انتشاراتی را از لحاظ مالی تامین نمی کرد و بسیاری از ان ها به همین علت ورشکسته شدند یا تولیداتشان به شدت کاهش یافت. بازار توسط شرکت های تجاری خصوصی قبضه شد و نتیجه اش نیز افزایش سریع قیمت کتاب ها و افت عمومی کیفیت آن ها بود. در این دوره به طور عمده داستان های عامه پسند و مطالبی با مضمون هرزه نگاری ترجمه می شدند. وضعیت جدید هم تاثیرات مثبت و هم منفی بر جنبه تجاری کار ترجمه داشت. در این دوره اکثر مترجمانی که از انگلیسی ترجمه می کردند، فعال بودند و حقوق بهتری دریافت می کردند.



دستمزدهای بالا بسیاری از افراد غیرحرفه ای را بر آن داشت تا به ترجمه روی بیاورند و این امر طبیعتاً با نشر کتاب های متعددی با کیفیت نازل ترجمه همراه بود. ناشران جدید برای تحویل ترجمه جهت ارایه زودتر آن به بازار نسبت به سایر رقبا مهلت کوتاهی تعیین می کردند. آن ها دیگر به حمایت از تلاش های طولانی مدت فراوانی که منجر به خلق يك شاهكار می شد، علاقه ای نداشتند.



تقاضای زیادی نیز برای جذب مترجمان شفاهی از انگلیسی و آلمانی وجود داشت و بسیاری از آن ها با کار برای شرکت های بومی، خارجی و یا چندملیتی دستمزد خوبی دریافت می کردند. بالعکس تامین زندگی برای مترجمان از سایر زبان ها اغلب دشوار بود؛ به ویژه آن دسته که در ترجمه از زبان های کمتر رایج تخصص داشتند و مترجمان رسمی که قبلاً در موسسات انتشاراتی دولتی حقوق ثابت دریافت می کردند.

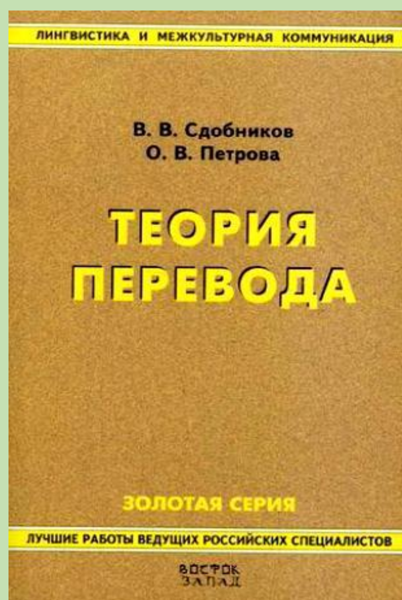
شرایط بازار جدید فقدان قوانین برای ساماندهی به فعالیت ترجمه را در روسیه برجسته تر ساخت. اتحادیه جدید مترجمان روسیه مجدانه در تلاش بوده تا موقعیت اجتماعی و مالی اعضای خود را ارتقا بخشد و اعتبار سابق ترجمه را در روسیه احیا نماید.

تئــوری ترجمـه در روسـیه

ترجمه به عنوان جنبه ای مهم از فرهنگ يك ملت در سراسر تاریخ روسیه مورد بحث و جدل اندیشمندان بوده است. اما در نیمه دوم قرن بیستم بود، که ایده های تامل برانگیز ولی اغلب ذهنی منتقدان، نویسندگان و فعالان عرصه ترجمه با تلاش هایی جهت ایجاد يك نظریه همگرا توام گردید. از آن زمان میزان رشد فعالیت ترجمه با میزان مطالب انتشار یافته در زمینه جنبه های نظری ترجمه همتراز بوده است.


و. ان. کومیسارف

تحقیقات ترجمه در روسیه از مکاتب فکری مختلفی نشات می گیرد، بازتاب دهنده عرصه های مختلفی است و به بیان دیدگاه های متضادی می پردازد. با وجود این برخی ویژگی های مشترك را می توان برای تشخیص مکتب روسیه تئوری ترجمه در نظر گرفت. فرض پذیرش ترجمه به عنوان پدیده ای که می توان با استفاده از شیوه های مختلف مشاهده و بررسی به صورت عینی و منطقی به مطالعه و توصیف آن پرداخت، عمدتاً مبنای تئوری های روسی ترجمه بوده است. فرآیند تصمیم گیری مترجم ممکن است ذهنی و ابتکاری به نظر برسد، اما نهایتاً بر مبنای الگوهای زبان شناختی (linguistic) و شناختی (cognitive) در زبان های مبدا و مقصد شکل می گیرد. انتظار می رود، که تئوری ترجمه در درجه نخست توصیفی و کار اصلی آن مطالعه واقعیات قابل مشاهده و کشف ویژگی های ثابت فرآیند ترجمه باشد، که در اغلب فعالیت های انفرادی ترجمه مشترکند. تنها پس از کشف ماهیت واقعی ترجمه می توان به تعیین چهارچوب هایی برای چگونگی آن پرداخت. بنابراین تعمیم تئوریك باید بر مبنای واقعیات صورت گیرد و نه تصورات ذهنی (ذهنی گرایی). شیوه اصلی تحقیق نظریه پردازان روس در حوزه ترجمه بررسی تطبیقی متون مبدا و مقصد در کنار مطالعات تجربی گوناگون روی فرآیند ترجمه است.



تحقیقات تئوریك ترجمه در روسیه عمدتاً در چهارچوب زبان شناختی صورت می گیرد. اکثر محققان تئوری زبان شناختی ترجمه را شاخه ای مهم از علم زبان شناسی در کنار زبان شناسی عمومی، زبان شناسی تطبیقی، روان شناسی زبان، جامعه شناسی زبان، زبان شناسی متن و سایر حوزه های تحقیقات زبان شناختی می دانند. این مفهوم گسترده از زبان شناسی کلان امکان استفاده وسیع از شیوه های زبان شناختی جهت توصیف جنبه های صوری، معنایی و شناختی ترجمه را فراهم می آورد. اکثر نظریه پردازان ترجمه در روسیه زبان شناسانی حرفه ای و نیز مترجمانی فعال هستند. این امر به آن ها در حفظ ارتباط نزدیك بین تئوری و عمل یاری می رساند.



متفکرین عرصه ترجمه در روسیه به انجام تحقیقات گسترده ای مشغولند، که تمام جنبه های فرآیند ترجمه و تمام عوامل مفروض موثر بر آن را در بر می گیرد. آن ها تلاش می کنند به جنبه های عمومی ارتباط میان زبانی (ابعاد زبان شناختی، شناختی و روان شناختی آن) و نیز مسایل مربوط به ترجمه از یك زبان مشخص به زبانی دیگر بپردازند. در این میان به مفهوم معادل در ترجمه، جنبه های عملی و سبکی ترجمه، الگو های مختلف فرآیند ترجمه و اجزای معنادار متن که با عناصر معادل در زبان مقصد جایگزین می شوند، توجه بسیاری می شود. مسایل ترجمه از طریق بررسی ترجمه های صورت گرفته از بین زبان های انگلیسی، آلمانی، فرانسوی، اسپانیایی، ایتالیایی، روسی و ... مورد مطالعه قرار می گیرد. اعتقاد بر این است، که چنین تحقیقات پیچیده ای روی فعالیت ترجمه سرانجام دانشمندان را قادر خواهد ساخت یافته های خود را تعمیم ببخشند و چهارچوبی کارآمد جهت ارایه تئوری عمومی ترجمه فراهم نمایند.

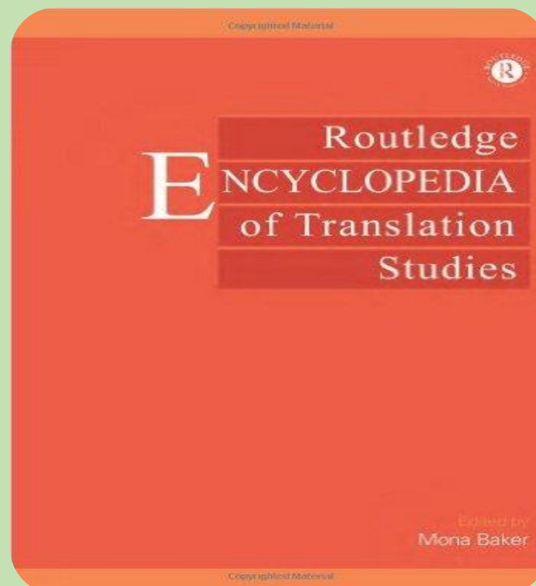


این واقعیت که مطالعات ترجمه در روسیه تمام انواع ترجمه را در بر می گیرد، از اهمیت بسیاری برخوردار است. توجه بسیاری به توصیف جنبه های مختلف ترجمه غیرادبی –چه کتبی و چه شفاهی- با تاکید بر انواع سیاسی، فنی، تجاری و ... ترجمه معطوف می شود. تحقیقات در حوزه ترجمه ادبی هر دو ویژگی ادبی و هنری را مد نظر قرار می دهد. در خصوص ترجمه شفاهی موضوع مورد علاقه عمدتاً ترجمه کنفرانس، به ویژه ترجمه همزمان است. بررسی و تحقیق روی چنین گستره وسیعی از فعالیت های ترجمه امکان توصیف ویژگی های مشترك تمام ترجمه ها و نیز ویژگی های هر نوع مشخص از ترجمه را فراهم ساخته است.

مطالعات ترجمه در روسیه همواره در ارتباط نزدیکي با تربیت عملی مترجمان کتبی و شفاهی بوده است. نیاز به تهیه برنامه درسی و آموزشی موثر موجب شده اغلب تحقیقات ویژه ای در این عرصه صورت گیرد تا موسسات آموزشی از نتایج تحقیقات تئوریك جهت انتخاب تکنیك های آموزشی مناسب و وارد کردن واحدهای تئوری و عملی ترجمه در برنامه های درسی خود استفاده نمایند.

منبع:

Mona Baker (ed.) The Routledge, Encyclopedia of Translation, Studies.London/New York: Routledge, 1998, 654 pp.



دوست (داستان کوتاهی از لئونید آندریف)



لئونید نیکلایویچ آندریف،

نویسنده سرشناس روس، نماینده برجسته عصر نقره ادبیات روسی و پدر اکسپرسیونیزم روسی در روز ۹ (۲۱) اوت ۱۸۷۱ در شهر آریول (Орёл) در خانواده ای متوسط به دنیا آمد. او در کودکی به مطالعه علاقه مند شد. از سال ۱۸۸۲ تا ۱۸۹۱ در مدرسه کلاسیک شهر تحصیل می کرد و از مطالعه آثار شوپنهاور و هارتمن لذت می برد. شور و شوق جوانی و قوه تخیل قوی او باعث شدند، که رفتارهای بی پروایی از وی سر بزنند. برای مثال در سن ۱۷ سالگی تصمیم گرفت نیروه اراده خود را بیازماید و بدین منظور هنگامی که لوکوموتیو در راه حال نزدیک شدن بود، بین ریل ها دراز کشید، اما آسیبی به وی نرسید.

با اتمام دبیرستان وارد دانشکده حقوق دانشگاه سن پترزبورگ شد. با آنکه پس از مرگ پدر وضعیت مالی خانواده متزلزل شده بود، اما او به مصرف بیش از حد الکل روی آورد. بعضی وقت ها مجبور می شد گرسنگی بکشد. در سن پترزبورگ کوشید اولین داستان هایش را بنویسد، اما به گفته خودش همه آن ها را با خنده و تمسخر از بخش سردبیری پس فرستادند.

به دلیل عدم پرداخت دستمزد آنجا را ترک کرد و وارد دانشکده حقوق دانشگاه مسکو شد. در مسکو به گفته خود آندریف: «زندگی از لحاظ مادی بهتر بود، رفقا و کمیته کمک می‌کردند».

دوست

وقتی که شب، دیر هنگام زنگ در خانه خود را زد، اولین صدایی که پس از زنگوله به گوشش رسید، پارس بلند سگش بود، که در آن هم ترس از غریبه و هم احساس شادی از آمدن او را می شد حس کرد. بعد هم صدای محکم گالش‌ها و غژغژ پایین کشیده شدن چفت در را شنید.

وارد خانه شد و لباسش را در تاریکی درآورد، در حالی که حضور ساکت زنی را در نزدیکی خود احساس می کرد. پنجه های سگ به آرامی بر زانوانش کشیده می شد و زبان پرحرارتش دست یخ کرده اش را می لیسید.

صدایی در خواب و بیداری با لحنی رسمی توام با همدردی پرسید:

- خب، چی شد؟

ولادیمیر میخایلیچ خیلی کوتاه جواب داد:

- هیچی؛ خسته شدم. و به اتاقش رفت.

به دنبال او سگ در حالی که پنجه هایش را روی کف جلا خورده اتاق می کشید، وارد شد و روی تخت خواب پرید. وقتی نور چراغ تمام اتاق را کاملاً روشن کرد، نگاه ولادیمیر میخایلیچ با نگاه سگ با آن چشمان سیاهش در هم آمیخت. چشم‌ها می‌گفتند: بیا و نوازشم کن. و برای اینکه خواسته خود را بهتر به او بفهماند، پنچه های جلویی خود را دراز کرد و سرش را به حالت کج روی آن ها گذاشت، پشتش را به آرامی بالا داد و دمش را مثل دستگیره ارگ دستی چرخاند.

ولادیمیر میخایلیچ گفت: تو تنها دوست منی! و دستی به موهای سیاه براقش کشید. و انگار به خاطر فوران احساسات بود، که سگ به پشت افتاد، دندان‌های سفیدش را نشان داد و با شادی و هیجان زوزه خفیفی کشید. ولادیمیر میخایلیچ هم آهی کشید، نوازشش کرد و با خود اندیشید، که در این دنیا کس دیگری نیست، که او را دوست داشته باشد.

ولادیمیر میخایلیچ مواقعی که زود برمی گشت و از فرط کار خسته نبود، مشغول نوشتن می شد و آن وقت سگ جایی روی صندلی نزدیک او دراز می کشید و خودش را جمع می کرد. هر از گاهی یکی از چشم های سیاهش را می گشود و در حالت خواب و بیداری دمش را به این طرف و آن طرف می چرخاند. و وقتی ولادیمیر میخایلیچ به هیجان آمده از جریان خلق اثر ادبی، درمانده از آلام قهرمانانش و به نفس افتاده از انبوه افکار و صور خیال شروع به راه رفتن در اتاق می کرد و پشت سرهم سیگار می کشید، او با نگاه ناآرام خود دنبالش می کرد و دمش را با شدت بیشتری به این طرف و آن طرف می چرخاند.

از سگ می پرسید: «فکر می کنی من و تو بتوانیم مشهور شویم واسیوک؟» و او هم دمش را به علامت تایید تکان داد.

- آن وقت می توانیم جگر بخوریم، درست می گویم؟

سگ جواب داد: «درست می گویی» و با ملاحت بدنش را کش می داد؛ او عاشق جگر بود.

ولادیمیر میخایلیچ اغلب اوقات مهمان داشت. در این مواقع خاله اش که با او زندگی می کرد از همسایه ها ظرف می گرفت، راه به راه بساط سماور را پهن می کرد تا با چای از آن ها پذیرایی کند، می رفت ودکا و کالباس می خرید و در حالی که اسکناس یک روبلی چرب و کثیف را از ته جیبش بیرون می آورد آه بلندی می کشید. در اتاق مملو از دود سیگار صداهای بلندی به گوش می رسید. بحث می کردند، می خندیدند، حرف های خنده دار و بامزه می زدند، از سرنوشت خود گله می کردند و به یکدیگر حسادت می ورزیدند؛ به ولادیمیر میخایلیچ نصیحت می کردند، که ادبیات را کنار بگذارد و به کار دیگری مشغول شود؛ کاری که پرمنفعت تر باشد. بعضی ها می گفتند باید تحت درمان قرار گیرد، بعضی هم گیلاس های مشروب خود را به گیلاس مشروب او می زدند و از مضرات ودکا برای سلامتیش صحبت می کردند. شدت بیماری او چنان بود، که مدام حالت عصبی داشت. به همین خاطر است، که به افسردگی شدید دچار شده، به همین خاطر است، که در زندگی به دنبال چیزهای غیرممکن می گردد. همه او را «تو» خطاب می کردند و در صداشان حس همدردی پیدا بود. از روی دوستی دعوتش کردند تا با آن ها برای ادامه شب نشینی و میگساری به حومه شهر برود. و هنگامی که او شاد و سرمست خانه را ترک می کرد، بلندتر از همه فریاد می کشید و بی دلیل می خندید، دو جفت چشم مشایعتش می کردند: چشمان خاکستری خاله اش با خشم و ملامت و چشمان سیاه سگ با محبت و نگران.

به خاطر نمی آورد، که در حالت مستی و حوالی صبح هنگام بازگشت به خانه با سر تا پای آغشته به گل و گچ و درحالی که کلاهش را گم کرده بود، چه کار کرده است. بعداً مطلع شد، که حین میگساری به دوستانش ناسزا گفته و در خانه به خاله اش که اشک می ریخت و می گفت دیگر طاقت چنین زندگی را ندارد و خودش را دار خواهد زد توهین کرده و سگ را به خاطر اینکه به طرفش نیامده و تا دم تکان دهد آزار داده است. وقتی که سگ وحشت زده و لرزان دندان هایش را نشان داده بود، او را با کمربند خود زده بود. روز بعد فرا می رسید؛ ساعات کار روزانه برای همه به پایان رسیده بود و او مریض و رنجور تازه بیدار می شد. قلبش در سینه نامنظم می زد و گاهی از حرکت بازمی ایستاد. همین هم باعث می شد، که وحشت از مرگ قریب الوقوع تمام وجودش را فرابگیرد و دست هایش بلرزد. از پشت دیوار در آشپزخانه صدای پای خاله اش به گوش می رسید. صدای قدم هایش در همه جای آپارتمان خالی و سرد پخش می شد. او بدون اینکه کلمه ای با ولادیمیر میخایلیچ حرف بزند، در سکوت با چهره ای عبوس و بدون اینکه او را بخشیده باشد، آب جلویش گذاشت. او هم ساکت بود و به لکه کوچکی روی سقف نگاه می کرد، که مدت ها پیش توجهش را به خود جلب کرده بود. با خودش فکر می کرد، که دارد زندگیش را به آتش می کشد و هرگز به شهرت و سعادت دست نخواهد یافت. خودش را آدمی بی ارزش، ضعیف و بی نهایت تنها تصور می کرد. این دنیای بیکران مملو از آدم های در حال جنب و جوش بود و حتی یک نفر هم نبود که پیش او بیاید و در آلامش، افکار غیرمنطقی و بلندپروازانه اش در مورد شهرت و باور کشنده بی ارزش بودن با او شریک شود. با دست لرزان و خطاکارش پیشانی سردش را گرفت و پلک هایش را به هم فشرد، اما با وجود اینکه آن ها را محکم به هم فشرد تنها قطره اشکی بیرون چکید و از گونه ای که هنوز بوی بوسه های تباه شده را در خود داشت، پایین غلتید. و وقتی دستش را پایین آورد، روی پیشانی دیگری افتاد؛ پیشانی پشمالو و صاف. و نگاه مه آلوده از اشکش به چشمان سیاه و پرمحبت سگ افتاد و صدای نفس های آهسته اش را در گوش خود احساس کرد. متاثر و تسلا یافته از این صحنه زیر لب گفت:

- دوست من، تنها دوست من! ...

وقتی بهبود پیدا کرد، دوستانش به ملاقاتش آمدند و با ملایمت کمی ملامتش کردند؛ نصحیتش کردند و از مضرات ودکا برایش گفتند. اما آن دسته از دوستان که به آن ها در حالت مستی توهین کرده بود، دیگر با او رفت و آمد نمی کردند. متوجه

شده بودند، که او قصد نداشته به آن ها بدی کند، اما دیگر دوست نداشتند با مساله ناخوشایندی مواجه شوند. بدین ترتیب در جدال با خویشتن، گمنامی و تنهایی شب های دود آلود و مسموم و روزهای روشن بی شفقت کیفر دهنده سپری شدند.
و در آپارتمان خالی اغلب صدای قدم های خاله طنین انداز می شد و از تخت زمزمه ای شبیه به آه شنیده می شد:
دوست من، تنها دوست من! ...
و سرانجام از راه رسید. این شهرت فریبنده به گونه ای غیرمنتظره و غیرقابل پیش بینی از راه رسید و آپارتمان خالی را مملو از نور و شادی ساخت. قدم های خاله در میان صدای پای دوستان غرق شد. شبح تنهایی ناپدید و نجواهای آرام قطع شده بود. از ودکا این رفیق شوم آدم های تنها هم اثری نبود و ولادیمیر میخایلیچ دیگر نه به خاله و نه به دوستانش توهین نمی کرد. سگ هم خوشحال بود. صدای پارس کردنش زمان دیدار با او، تنها دوستش، وقتی که دیرهنگام مهربان و شاد و خندان به خانه بازمی گشت، پرطنین تر شده بود و خودش هم لبخند زدن را یاد می گرفت. لب فوقانیش را بالا می کشید، دندان های سفیدش را نشان می داد و دماغش را به طرز مضحکی چروک می داد. با شادی و شیطنت مشغول بازی می شد. وسایل ولادیمیر میخایلیچ را برمی داشت و وانمود می کرد، که می خواهد آن ها را ببرد، اما وقتی ولادیمیر میخایلیچ دست هایش را دراز می کرد تا او را بگیرد، اجازه می داد یک قدم نزدیک شود و بعد دوباره فرار می کرد و چشمان سیاهش از شیطنت برق می زد. گاهی خاله اش را به سگ نشان می داد و داد می زد: «بگیرا!» و سگ با تظاهر به خشم به او حمله می کرد و دامنش را گاز می‌گرفت و نفس نفس زنان از گوشه یکی از آن چشم های سیاه مکار خود به دوستش نگاه می کرد. لبخند خشکی بر روی لب های خاله نقش می‌بست. سر براق سگ را که گرم بازی بود، نوازش می‌کرد و می‌گفت:

- «سگ خوبیست، فقط سوپ دوست ندارد».

اما شب ها وقتی ولادیمیر میخایلیچ کار می کرد و تنها صدای غژغژ پنجره از آمدوشد خیابان سکوت را می شکست، سگ هشیار و گوش به زنگ جایی اطراف او چرت می زد و با کوچکترین حرکت او بیدار می شد.
او می پرسید: «چه شده برادر، جگر می خواهی؟»
واسیوک به نشانه تایید دمش را به این طرف و آن طرف می چرخاند: «بله، می خواهم».

- خب، کمی صبر کن، می خرم. دیگر چه، دلت می خواهد نوازشت کنم؟ وقت ندارم برادر، وقت ندارم. بخواب.

هر شب از سگ درباره جگر می پرسید، اما همیشه یادش می رفت بخرد. چون سرش پر از برنامه برای خلق آثار جدید و فکر به زنی بود، که عاشقش شده بود. تنها یک بار یادش افتاد، که جگر بخرد؛ شب بود و از کنار مغازه قصابی عبور می کرد. زن زیبایی شانه به شانه او راه می رفت و آرنجش را کاملاً به آرنج او چسبانده بود. ولادیمیر میخایلیچ به شوخی از سگ خود برایش حرف زد و هوش و ذکاوت او را تحسین کرد. کمی ژست گرفت و بعد گفت، که لحظات وحشتناک و دشواری بوده اند، که آن سگ را تنها دوست خود می دانسته و به شوخی از قولی که به دوستش داده بود، گفت؛ اینکه هر وقت خوشبخت شد، برایش جگر بخرد ... و دست دختر را محکمتر به سمت خود فشرد.
او با خنده جواب داد: «شما هنرمند هستید! حتی سنگ را هم وادار به حرف زدن می کنید؛ اما من اصلاً از سگ ها خوشم نمی آید؛ خیلی راحت باعث مریضی آدم می شوند.
ولادیمیر میخایلیچ با این حرف که سگ ها خیلی راحت باعث مریضی می شوند موافقت کرد و در این خصوص که گاهی پوزه سیاه و براق سگش را می بوسیده چیزی به زبان نیاورد.
یک روز صبح واسیوک بیش از حد معمول بازی کرد و شب وقتی ولادیمیر میخایلیچ به خانه برگشت به استقبالش نرفت. خاله گفت، که سگ مریض است. ولادیمیر میخایلیچ نگران شد و به آشپزخانه رفت. در آنجا سگ روی یک زیرانداز نازک دراز کشیده بود. دماغش خشک و داغ بود و چشم هایش تار شده بودند. دمش را تکان داد و با حالتی مغموم به دوستش نگاه کرد.

- چه شده پسر، مریض هستی؟ سگ بیچاره من!

دمش به سختی تکان می خورد و چشم های سیاهش نمناک شده بودند.

- خب، دراز بکش، دراز بکش.

ولادیمیر میخایلیچ با خودش فکر کرد: «باید او را پیش دامپزشک برد، اما من فردا وقت ندارم. خب، حالا می گذرد و خودش خوب می شود». و در رویای سعادتی که آن دختر زیبا می توانست برایش به ارمغان آورد، سگ را فراموش کرد.

تمام روز بعد را در خانه نبود و وقتی برگشت، مدت زیادی کورمال کورمال با دست هایش به دنبال زنگ گشت و بعد از آنکه پیدایش کرد، مدت ها سردرگم بود، که با آن وسیله چه کند.
زد زیر خنده: «آه، درست است. باید زنگ بزنم» و آوازکنان گفت: « باز کنید!»
زنگ یک بار به صدا درآمد. صدای گالش ها و غژغژ پایین کشیدن چفت در به گوش رسید. ولادیمیر میخایلیچ زمزمه کنان به اتاقش رفت. مدت زیادی راه رفت، پیش از آنکه متوجه شود باید لامپ را روشن کند. سپس لباس هایش را درآورد، اما مدت ها پوتینش را در دست گرفته بود و طوری به آن ها نگاه می کرد، که انگار به آن دختر زیبا نگاه می کند، که امروز خیلی ساده و از صمیم قلب به او گفته بود: «بله، من عاشق شما هستم». بعد از آنکه دراز کشید هم چهره بشاش او مدام جلوی چشم هایش بود. تا اینکه متوجه شد پوزه سیاه و براق سگ را در کنار خود حس نمی کند و دردی شدید این پرسش را همچون دشنه در قلبش فرو کرد: «پس واسیوک کجاست؟» از اینکه آن سگ بیمار را فراموش کرده بود، شرمنده شد. اما با خود اندیشید، که مساله خاصی نیست؛ چون این اولین باری نبود، که واسیوک مریض می شد و جای نگرانی نیست. فردا می شود از دامپزشک خواست به اینجا بیاید. اما در هر صورت فکر کردن به سگ و ناسپاسی خودش لزومی ندارد. این کار هیچ کمکی نمی کند و از خوشبختی آدم می کاهد.
از صبح حال سگ بد شد. استفراغ امانش را بریده بود. و از آنجا که طبق اصول سختگیرانه آداب نزاکت تربیت شده بود، به سختی خودش را از روی تخته بلند می کرد و بیرون می رفت؛ درحالی که مثل مست ها تلوتلو می خورد. جثه کوچک و سیاهش مثل همیشه براق بود، اما سرش از فرط ناتوانی به پایین خم بود و با چشمانی که دیگر به رنگ خاکستری درآمده بود، با حالتی مغموم و متعجب نگاه می کرد. ولادیمیر میخایلیچ در ابتدا خودش به همراه خاله اش دهان سگ را با آن لثه های به زردی گراییده اش باز کرد و دارو را در آن ریخت، اما سگ چنان زجر و عذابی می کشید، که نگاه کردن به او برایش دشوار شد و مراقبت از او را به خاله اش سپرد. وقتی از پشت دیوار ناله ضعیف و بی پناه او به گوشش می رسید، با دست هایش جلوی گوش هایش را می گرفت و تعجب می کرد، که واقعاً تا چه حد این سگ بیچاره را دوست داشته است.
هنگام غروب خانه را ترک کرد. اما پیش از آن وقتی هنگام رفتن به آشپزخانه نگاهی انداخت، خاله را دید، که زانو زده بود و با دست زمخت خود سر ابریشمین و داغ سگ را نوازش می کرد. سگ لَخت و بدون هیچ حرکتی دراز کشیده بود، در حالی که پاهایش مثل چوب خشکش را دراز کرده بود و فقط با خم شدن به سمت پوزه اش می شد ناله های آرام و مکررش را شنید. چشم هایش که کاملاً به رنگ خاکستری درآمده بودند، روی او که وارد خانه شده بود، متمرکز شدند و وقتی که او با احتیاط دستی به پیشانیش کشید، ناله هایش آشکارتر و شکوه آمیزتر شدند.

- چه شده برادر، حالت بد است؟ خب، صبر داشته باش، خوب می شوی. برایت جگر خواهم خرید.

خاله به شوخی تهدید کرد: «مجبورش می کنم سوپ بخورد».
سگ چشم هایش را بست و ولادیمیر میخایلیچ که با این شوخی دلگرم شده بود، با عجله بیرون رفت و در خیابان یک درشکه کرایه کرد، چون می ترسید به قرارش با ناتالیا لاورنتیونا دیر برسد.
در این شب پاییزی هوا چقدر تازه و تمیز بود؛ چقدر ستاره در آسمان تیره سقوط می کرد و دنباله مشتعل از خود بر جای می گذاشت. آنگاه برافروخته می شد و با نوری آبی رنگ بر چهره زیبای زن می تابید و در چشمان تیره اش منعکس می شد؛ درست مثل کرم شب تابی که در اعماق چاهی سیاه و ژرف نمایان شده باشد. و لب های تشنه بر این چشم های تازه همچون هوای شب و دهان و گونه سرد بی صدا بوسه می زدند. صداهای به وجد آمده و لرزان از عشق، تنیده در هم، شادی و زندگی را نجوا می کردند.
ولادیمیر میخایلیچ با نزدیک شدن به خانه به یاد سگ افتاد و سینه اش از دلشوره ای شوم مالامال شد.
وقتی خاله اش در را باز کرد، پرسید:

- خب، واسیوک چطور است؟
- سقط شد. یک ساعت بعد از رفتنت.

حیوان سقط شده را دیگر برده بودند و جایی پرت کرده بودند. زیرانداز را هم برداشته بودند. اما ولادیمیر میخایلیچ هم دلش نمی خواست جنازه را ببیند؛ صحنه بسیار دلخراشی می شد. وقتی در تختخوابش دراز کشید و در آپارتمان خالی همه صداها خاموش شدند، با همه تلاشی که کرد نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد.

لب هایش بی هیچ صدایی کج شدند و اشک هایش زیر پلک های بسته اش متورم شدند و به سرعت روی سینه اش غلتیدند. از اینکه درست در لحظه جان دادن کسی که دوستش بود، آن هم اینجا کف اتاق، در حال بوسیدن زنی بوده احساس شرم می کرد. از طرفی از فکری که خاله اش ممکن بود با شنیدن صدای گریه مردی جدی مثل او به خاطر یک سگ بکند، نیز می ترسید.
از آن موقع زمان زیادی گذشت. شهرت همان طور که آمده بود، ولادیمیر میخایلیچ را ترک کرد. مرموز و بی شفقت. تمام امیدهایی را که به او بسته بودند، بر باد داد و همه از این بابت با او بد شده بودند وبا حرف های تلخ و نیشخندهای خود تلافی می کردند. و سپس درست مثل سقف تابوت، فراموشی بی جان و سنگینی بر روی او افتاد.
آن زن ترکش کرد؛ او هم خودش را فریب خورده می دید.
شب های مسموم و دودآلود و روزهای روشن بی مروت و کیفرده گذشتند و اغلب بیشتر از پیش صدای قدم های خاله در آپارتمان خالی طنین انداز می شد و او روی تخت خود دراز می کشید. به آن لکه آشنای روی سقف نگاه می کرد و نجواکنان می گفت:
- دوست من، تنها دوست من ...
و دست لرزانش بی رمق روی جای خالی سگ در تخت می افتاد.

با تشکر از دکتر آبتین گلکار برای بازبینی ترجمه

یک عمـــر ترجمــــه

کنستانس گارنت



کنستانس کلارا گارنت در روز ۱۹ دسامبر سال ۱۸۶۱ در شهر برایتون انگلستان متولد شد. او ششمین فرزند از هشت فرزند دیوید بلک مشاور حقوقی (۱۸۱۷-۱۸۹۲) و کلارا ماریا پاتن (۱۸۲۵-۱۸۷۵) بود. برادرش آرتور ریاضیدان و خواهرش کلمنتینا سازمانده دهنده کارگران و نویسنده بود. پدرش در سال ۱۸۷۳ فلج شد و دو سال بعد مادرش بر اثر یک حمله قلبی حین انتقال او از صندلی به تختش درگذشت.

کنستانس تحصیلات ابتداییش را در شهر برایتون به پایان رساند و سپس با بورسیه دولتی در کالج نیوهم در کمبریج تحصیل در رشته زبان لاتین و یونانی را آغاز کرد. او در سال ۱۸۸۳ به لندن نقل مکان کرد و در آنجا به عنوان معلم سرخانه و سپس کتابدار در کتابخانه People's Palace مشغول به کار شد. او از طریق خواهرش کلمنتینا با دکتر ریچارد گارنت مسئول اسناد مکتوب در موزه بریتانیا و پسرش ادوارد آشنا شد. این آشنایی به ازدواج آن دو در ۳۱ آگوست سال ۱۸۸۹ انجامید. ادوارد یک مصحح برجسته در انتشاراتی های شناخته شده بود و در تابستان ۱۸۹۱ کنستانس را که باردار بود به یک تبعیدی روس به نام فلیکس والخوفسکی معرفی کرد، که از آن پس به کنستانس روسی درس می داد.

ادوارد همچنین او را به همکار والخوفسکی، سرگیوس استپنیاک و همسرش فانی معرفی کرد. کمی بعد کار ترجمه آثار روسی را به همراهی استپنیاک آغاز کرد. نخستین کارهایی که از او منتشر شد «یک داستان معمولی» اثر ایوان گانچارف و «پادشاهی خداوند در درون توست» اثر لف تولستوی بود. کتاب دوم زمانی منتشر شد، که او برای اولین در سال ۱۸۹۴ به روسیه سفر کرد. او پس از مسکو و سن پترزبورگ عازم یاسنایا پالیانا شد و در آنجا با تولستوی ملاقات کرد. اگرچه تولستوی علاقه مند بود، که او بیشتر آثار مذهبیش را ترجمه کند، کنسانس ترجیح داد کار روی ترجمه آثار تورگنیف را که پیشتر اغاز کرده بود، به سرانجام برساند.

کنستانس در ابتدا آثار روسی را به همراه استپنیاک ترجمه می‌کرد، اما پس ازمرگ وی در سال ۱۸۹۵ کارش را با همسرش فانی ادامه داد. ناتالی دادینگتون دختر روسی که کنستانس در روسیه با او آشنا شده بود و کار دست نویسی ترجمه هایش را از سال ۱۹۰۶ برعهده داشت، شخصیت محبوب او به شمار می رفت و یک «دوستی حقیقتاً معنوی» بین آن دو شکل گرفته بود.

کنستانس در طول چهار دهه بعد چندین و چند اثر از تولستوی، گوگل، گانچارف، داستایفسکی، تورگینف، آستروفسکی، گرتسن و چخوف را به انگلیسی برگرداند. تنها فرزند او دیوید در رشته زیست شناسی تحصیل کرد، ولی بعداً به نویسندگی روی آورد و رمان محبوب « Lady into Fox » را در سال ۱۹۲۲ نوشت.



کنستانس در اواخر دهه ۱۹۲۰ ضعیف و تقریباً نیمه نابینا شد و پس از انتشار «سه نمایشنامه» تورگنیف در سال ۱۹۳۴ به کار خود به عنوان مترجم پایان داد. او پس از مرگ همسرش در سال ۱۹۳۷ منزوی و به ناراحتی قلبی و تنگی نفس دچار شد و در سال های آخر عمرش با عصا راه می رفت. کنستانس گارنت در سن ۸۴ سالگی چشم از جهان فروبست.

ترجمه‌های او مورد تحسین نویسندگان مشهوری چون جوزف کنراد و دی.اچ. لارنس قرار گرفت. علی رغم برخی انتقادها به سبک کتاب های وی این ترجمه ها همچنان تجدید چاپ می شوند. دونالد ریفیلد در سال ۱۹۹۴ ترجمه های کنستانس از چخوف را مورد تحسین قرار می دهد و نثر آن را قابل قیاس با متن اصلی قلمداد می کند.

یوزف برودسکی در نقد ترجمه های گارنت می‌نویسد: «دلیل اینکه خوانندگان انگلیسی زبان تفاوت میان آثار تولستوی و داستایفسکی را به سختی درک می کنند این است، که آن ها نه نوشته های این دو نویسنده بلکه نوشته‌های کنستانس گارنت را می‌خوانند».

او در کار ترجمه سرعت عمل داشت و گاهی بخش های کوچکی از اثر برای مثال برخی کلمات یا عباراتی را که برایش نامفهوم بود، حذف می کرد.

او این کار را با مهارت و برای خوانش آسان اثر به ویژه در ترجمه کتاب های داستایفسکی انجام می‌داد.

کنستانس گارنت در طول حیاتش ۷۱ جلد از آثار ادبی روسی را به انگلیسی برگرداند. از آن جمله می‌توان به «برادران کارامازف»، «جنایت و مکافات»، «ابله»، «تسخیرشدگان» و... از داستایفسکی، «جنگ و صلح»، «آنا کارنینا» و... از تولستوی، «رودین»، «پدران و فرزندان»، «خاطرات آدم اضافی» و... از تورگنیف و... اشاره کرد.

لودمیلا اولیتسـکایا



لودمیلا اولیتسکایا یکی از محبوبترین و شناخته شده ترین نویسندگان روس است. او به خاطر خلق شخصیت های زنده و پویا که به دوره شوروی یا پساکمونیستی تعلق دارند و به کارگری عناصر تاریخی و علمی در آثارش مشهور است.
اولیتسکایا تقریباً دیر پا به عرصه نویسندگی گذاشت، اما اولین اثرش یعنی «سونچکا» که در نشریه ادبی «Новый Мир» (دنیای تازه) در سال ۱۹۹۲ منتشر و یک سال بعد نامزد دریافت جایزه بوکر روسیه شد، موفقیتی چشمگیر برای او بود. اولیتسکایا دو اثر دیگرش یعنی «مدئا و فرزندانش» و «مهمانی خاکسپاری» را نیز در همان نشریه منتشر کرد. اثر اول در سال ۱۹۹۷ نامزد دریافت جایزه بوکر روسیه شد. «پرونده کوکوتسکی» در سال ۲۰۰۱ برنده این جایزه شد و «دانیل اشتاین مترجم» رمانی که واقعیت و خیال در آن ترکیب می شود، در سال ۲۰۰۷ برنده Big Book Award و نامزد بوکر روسی یک دهه گذشته شد.
اولیتسکایا نمایشنامه هایی هم نوشته، که در روسیه و آلمان به روی صحنه رفته اند و رمان های «مهمانی خاکسپاری» و «پرونده کوکوتسکی» به شکل فیلمنامه درآمده اند و رمان «ارادتمند شما، شوریک» در مجارستان به روی صحنه رفته است. کتاب های این نویسنده به بیش از بیست وچهار زبان دنیا ترجمه شده اند.
لودمیلا در واکنش به پرسشی که در مصاحبه ای در سال ۲۰۱۲ از طرف PEN در خصوص بازخورد رمان «دانیل اشتاین مترجم» در روسیه مطرح شد، گفت: «کاملاً از موفقیت اثر شگفت زده شدم. فکر می کردم اثری که خلق می کنم تنها در میان جمع کوچکی از قشر فرهیخته مخاطب پیدا می کند، اما معلوم شد، که این کتاب خوانندگانی از طیفی گسترده تر پیدا کرده، که من اصلاً روی آن ها حساب نمی کردم». او در پاسخ به پرسشی دیگر درخصوص چگونگی گرفتن تصمیم درباره خلق این اثر که ترکیبی از روایت و مستندسازی است، پاسخ داد: «فکر می کنم دقیقترین پاسخی که می توانم به شما بدهم این است، که این کتاب خود به خود به این صورت شکل گرفت. من سال ها برای نوشتن دچار مشکل بودم؛ دقیقاً به این خاطر که نمی توانستم قالبی برای چنین گفتگوی دشواری پیدا کنم. یک ضرب المثل روسی هست، که می گوید: «این ملازمان هستند، که پادشاه را می سازند». بنابراین من باید ملازمان رمان خود را می ساختم تا قهرمان عزیز و محبوبم شکل بگیرد؛ بدون آن ها پرتره ای که می خواستم از دانیل اشتاین بسازم کاملاً معمولی از آب درمی آمد».
آرچ تِیت مترجم «دانیل اشتاین مترجم» در گفتگو با بخش آمریکایی PEN درباره چالش های برگرداندن چنین اثری گفت: «ترجمه این اثر بیشتر از اینکه یک چالش باید مایه لذت است! ما با یک رمان حماسی رو به رو هستیم، که به وسیله نویسنده ای ژرف اندیش به رشته تحریر در آمده. داستان در لهستان، روسیه، بلاروس، آلمان، امریکا، فلسطین، اسرائیل و واتیکان جریان دارد و مملو از اصطلاحات فنی، اسامی و عناوین گوناگون است، که باید مورد جستجو قرار گیرند؛ همین طور سرشار از نقل قول ها و اسامی اعیاد مذهبی است، که باید درست ترجمه شوند. از سویی دیگر نثر لودمیلا نثری کلاسیک و فاخر به زبان روسی است، که برگرداندن آن را لذت بخش می سازد. امیدوارم، که ترجمه من برای انگلیسی زبانان جهان درست به اندازه متن روسی برای مخاطبان روس و نسخه های دیگر به سایر زبان ها جذاب باشد».



از پروردگار خود شاکرم، که بیش از همه شما به زبان های بیگانه سخن می گویم، اما در کلیسا ترجیح می دهم پنج کلمه با خرد خود سخن بگویم که به دیگران هم تعلیم داده باشم تا اینکه با ظلام واژگان زبانی ناآشنا.

نامه اول پولس به قُرنتیان، باب ۱۴، آیات ۱۸-۱۹.

فصل اول

۱. دسامبر ۱۹۸۵، بوستون

اوا مانوکیان

همیشه سردم است. حتی در تابستان در ساحل زیر آفتاب سوزان سرما از ستون فقراتم بیرون نمی‌رود.

احتمالاً دلیلش این است، که در جنگل و در زمستان به دنیا آمدم و اولین ماه های زندگیم در آستین جدا شده از پالتو پوست مادرم گذشت. اصلاً نباید زنده می‌ماندم، برای همین اگر برای کسی زندگی یک هدیه باشد، آن فرد منم. فقط نمی‌دانم آیا اصلاً به این هدیه نیازی داشتم.

برای بعضی آدم ها خاطراتی که از خودشان دارند، خیلی زود شکل گرفته. مال من از دو سالگی شروع می شود، از دوره نوانخانه کاتولیکی. همیشه برایم مهم بود، که بفهمم چه بر سر من و والدینم در سال هایی آمده، که هیچ چیزی درباره شان به خاطر ندارم. البته یک چیزهایی از برادر بزرگم ویتک دستگیرم شد، اما او در آن سال ها خیلی کوچک بود و خاطراتش که از وی به من به ارث رسید، تصویر کاملی ارایه نمی کنند. او در بیمارستان نصف دفتر مدرسه اش را پر کرد تا همه چیزهایی را که به خاطر می آورد برایم تعریف کند. آن موقع هنوز نمی دانستیم، که مادر زنده است. برادرم در سن شانزده سالگی بر اثر مسمومیت خونی مرد؛ قبل از بازگشت مادر از اردوگاه.

در مدارکم محل تولدم شهر اِمسک ذکر شده، اما این شهر در واقع محلی است، که مادرم مرا آبستن شد. او در اوت ۱۹۴۲ از گتوی امسک فرار کرد، در ششمین ماه بارداری. برادر شش ساله ام، ویتک، هم همراهش بود. من در فاصله حدود صد کیلومتری از امسک، در جنگل های غیرقابل عبور به دنیا آمدم، در بین آبادی سری یهودیان فراری از گتو که دقیقاً تا زمان آزادسازی بلاروس در اوت ۱۹۴۴ در همان جا باقی ماندند. یک دسته پارتیزانی بودند، هرچند در واقع هیچ چیزشان شبیه دسته نبود، سیصد نفر یهودی بودند، که تلاش می کردند در بخش تحت اشغال آلمانی ها جان خود را حفظ کنند. به نظرم آن مردان با اسلحه خود بیشتر از این شهر خاکی با زنان، سالمندان و چند کودک جان به در برده آن محافظت می کردند تا آنکه با آلمانی ها بجنگند.

پدرم، آن طور که مادرم سال ها بعد برایم تعریف کرد، در گتو ماند و همانجا کشته شد. چند روز پس از فرار تمام ساکنان گتو تیرباران شدند. مادر به من گفت، دلیل امتناع پدرم از فرار این بود، که فکر می کرد این کار صرفاً باعث عصبانی تر شدن آلمانی ها و تسریع در قلع و قمع می شود. آن موقع بود، که مادر باردارم ویتک را با خودش بر داشت و گتو را ترک کرد. از هشتصد ساکن گتو تنها سیصد نفر تصمیم گرفتند فرار کنند.
اهالی امسک و یهودیان را از روستاهای اطراف در گتو جمع کرده بودند. مادرم از اهالی بومی نبود، اما حضورش در آن مناطق تصادفی هم نبود. به عنوان رابط از لووف به اینجا فرستاده بودندش. او یک کمونیست بی کله بود. ویتک را در سال ۱۹۳۶ در زندان لووف از رفیق حزبیش به دنیا آورد و مرا از مرد دیگری که در گتو با او آشنا شده بود. در زندگی به هیچ زنی برخورد نکردم، که به اندازه مادرم نسبت به مادر شدن بی میل باشد.
فکر می کنم من و برادرم هم صرفاً به خاطر نبود وسایل پیشگیری از بارداری و سقط جنین به دنیا آمدیم. در جوانی از او متنفر بودم، بعد چندین سال به طرز غریبی از دستش متحیر می شدم و تا به امروز به سختی می توانم معاشرت با او را تحمل کنم. خدا را شکر، که خیلی به ندرت مجبور به این کار می شوم.

هر بار که سوالی درباره گذشته از او می پرسم، از کوره در می رود و داد و بیداد راه می اندازد: من در چشم او همیشه یک دختربچه خرده بورژوای بی اعتنا به سیاست بوده ام. همین طور هم هستم. اما من یک بچه به دنیا آورده ام و خوب می دانم، که وقتی پای بچه به میان می آید، زندگی زن تحت الشعاع این واقعیت قرار می گیرد. حالا بیشتر یا کمتر. اما نه برای او. او یکی از آن دیوانه های حزبی است.
یک ماه پیش مرا با استر هانتمن آشنا کردند. پیرزنی جذاب با پوستی شفاف و بسیار سفید و موهای سفیدی که به رنگ آبی متمایل شده بود. دوست کارین بود. با هم در یک سازمان خیریه کار می کردند و کارین خیلی وقت بود، که در مورد استر با من صحبت می کرد، اما من هیچ علاقه ای نسبت به او پیدا نکردم. کارین کمی پیش از کریسمس به مناسبت پنجاه سالگیش یک مهمانی ترتیب داد و در آنجا فوراً متوجه او شدم. در بین آن جمعیت انبوه از آدم های نیمه آشنا به گونه ای مجزا از دیگران بود. آن مهمانی از مهمانی های معمول آمریکایی ها بسیار صمیمانه تر بود: شاید چون تعداد زیادی لهستانی، تعدادی روس و چند یوگوسلاو در آن حضور داشتند. خلاصه، حضور اسلاوها در این مهمانی امریکایی به نوعی خوشایند بود. مکالمه مهمانان را به زبان لهستانی هر از گاهی می شد شنید.
لهستانی را مثل روسی روان صحبت می‌کنم، اما انگلیسیم توام با لهجه لهستانی است، چیزی که توجه استر را هم حین رد و بدل کردن جواب های کوتاهمان در قالب یک گفتگوی معمولی به خود جلب کرد.
پرسید: لهستانی هستی؟
این سوال همیشه کمی گیجم می‌کند: جواب دادن به آن برایم دشوار است - نمی شود به جای یک جواب کوتاه داستانی پرطول و تفسیر تعریف کرد درباره اینکه مادرم در ورشو به دنیا آمد، اما من در بلاروس از یک مرد ناشناس متولد شدم، دوران کودکی را در روسیه گذراندم و فقط در سال ۱۹۵۴ از لهستان سردرآوردم و بعد دوباره برای تحصیل به روسیه برگشتم، از آنجا به آلمان شرقی مهاجرت کردم و بعد از آن هم به آمریکا ...
اما این بار نمی دانم چرا چیزی را گفتم، که هرگز به زبان نمی آورم:

- در امسک به دنیا آمدم. در جنگل سیاه.

پیرزن آرام آهی کشید:

- کی به دنیا آمدی؟
- در سال ۱۹۴۲.

من هرگز سنم را پنهان نمی کنم، چون می دانم، که جوان به نظر می رسم. هیچکس فکر نمی کند چهل و سه سال داشته باشم.
او با دست های کوچک و لطیفش مرا در آغوش کشید و موهای آبی رنگش مثل موی پیرزن ها لرزان شد:

- خدای من، خدای من! یعنی تو جان سالم به در بردی! آن زن دیوانه تو را در یک پناهگاه زیرزمینی به دنیا آورد، شوهر من در زایمان به او کمک کرد - و بعد دقیق در خاطرم نیست، به نظرم با گذشت کمتر از یک ماه، بچه ها را برداشت و به مکانی نامعلوم رفت.

همه سعی کردند متقاعدش کنند که همانجا بماند، اما او به حرف هیچکس گوش نمی داد. همه مطمئن بودند، که شما را در جاده یا در اولین دهکده اسیر می کنند -خدای بزرگ را شکر که جان سالم به در بردی!

در این لحظه ناخودآگاه به سمت راهرو کشیده شدیم. جدا شدن از هم برایمان سخت بود. لباس هامان را از رخت آویز برداشتیم. خنده دار بود. پالتوها یکسان بودند؛ ضخیم، از پوست روباه و در آمریکا تقریباً نامناسب. بعداً مشخص شد، که استر هم جزء سرمایی هاست...

- رفتیم به خانه اش، او در مرکز بوستون زندگی می کند، در کامن ولث اونیو، در محله ای عالی که ده دقیقه با خانه من فاصله دارد. وقتی می رفتیم -من پشت رل بودم و او کنارم نشسته بود- احساس عجیبی به من دست داد: تمام عمرم در آرزوی داشتن یک بزرگتر، یک فرد بادرایت بودم، که بتواند مرا راهنمایی کند، کسی که به حرف هایش گوش دهم و با مسرت از آن ها پیروی کنم- و هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. البته در نوانخانه نظم شدیدی حاکم بود، اما این مساله کاملاً فرق داشت. در تمام زندگی همیشه به دنبال یک بزرگتر بودم – نه مادر، نه شوهرها و نه دوستانم هیچکدام آدم های بالغی نبودند. اما در وجود این پیرزن چیزی بود، که پیشاپیش می خواستم با هر چه که می گوید موافقت کنم ...

وارد خانه اش شدیم. او چراغ را روشن کرد – قفسه های کتاب از راهرو شروع می‌شد و تا انتهای آپارتمان امتداد داشت. او متوجه نگاه من شد.

- این کتابخانه شوهر مرحومم است. او می توانست به پنج زبان بخواند. اکثر کتاب ها درباره هنر هستند. باید آدم مناسبی پیدا کنم تا آن ها را به او بسپرم...

در آن موقع به یاد حرف هایی افتادم، که کارین درباره استر به من گفته بود: استر بیوه زنی است، که فرزندی ندارد، نسبتاً پولدار است و خیلی هم تنها. تقریباً تمام اقوامش در زمان جنگ کشته شده اند.

این چیزی بود، که استر برایم تعریف کرد: او مادرم را برای اولین بار در گتوی امسک دیده بود؛ وقتی که تازه داشتند ساکنین حومه شهر را به آنجا منتقل می کردند -تا پیش از آن فقط یهودی های شهر در گتو بودند. سکونت آن ها در آنجا به نوعی داوطلبانه بود، زیرا کمی پیش از تغییر محل اسکانشان به گتو قلع و قمع وحشتناک یهودیان در شهر به راه افتاده بود -آن ها را در میادین شهر بین کلیسای کاتولیک ها و کلیسای پراوااسلاو جمع کردند. هزار و پانصد نفر را کشتند و آن هایی که زنده ماندند به گتو گریختند.

این گتو یک گتوی قدیمی معمولی نبود با یک یا چند محله که یهودیان از زمان قرون وسطی در آنجا سکنا گزیده باشند. در امسک بالعکس، مردم خانه های خود را در شهر ترک کرده و به قلعه نیمه ویرانی متعلق به یکی از شاهزادگان نقل مکان کرده بودند. گرداگرد قلعه را با سیم خاردار پوشانده و برایش نگهبان گذاشته بودند. اوایل حتی کاملاً معلوم نبود: چه کسی از چه کسی و در برابر چه کسی محافظت می کند. پلیس ها محلی بودند، اهل بلاروس، آلمان ها این کار را کسر شان خود می دانستند. رابطه با بلاروس ها هم معلوم بود به چه صورت است -به آن ها پول می دادند. بابت همه چیز به آن ها پول می دادند. در ازای پول حتی اسلحه هم برایشان می آوردند.

استر گفت: مادرت از اهالی آنجا نبود. زن زیبایی بود و در عین حال بسیار خشن. پسربچه کوچکی همراهش بود. فامیلش یادم آمد -گُواچ. درست است؟

خشکم زد: از این فامیلی متنفرم. دقیقاً می دانم، که مادرم فامیلی دیگری داشت و این نوعی اسم مستعار یا فامیلی حزبی نوشته شده در یکی از آن مدارک جعلی بود، که نیمی از زندگیش را با آن ها سپری کرد. اصلاً یکی از دلایلی که من ازدواج کردم این بود که می خواستم این اسم مستعار را از روی خود بردارم. آن موقع همه شوکه شده بودند: یک دختر یهودی از لهستان با یک آلمانی ازدواج می کند! واقعیت این است، که اریش هم یک کمونیست بود، از آلمان شرقی – وگرنه اجازه تحصیل در روسیه را به او نمی دادند. ما هم در روسیه با هم آشنا شدیم.

به استر نگاه می کردم، مثل بچه ای که به شیرینی نگاه کند: زنی ملایم و آرام، موقر و آراسته به سبک اروپایی – بلوز ابریشمی، کفش های ایتالیایی، اما در عین حال بدون هر گونه خودنمایی یا پز دادن های ساده لوحانه آمریکایی- که خوب می شد اگر مادر، عمه، خاله، مادربزرگ بود. و مرا «دخترم» خطاب می کند... .

بدون هیچ نوع فشاری از جانب من این مطالب را برایم تعریف کرد:
در گتو سازمان درونی قوی وجود داشت با نهادهای اجرایی و علاوه بر آن رییس مخصوص خود –ربی شیرمان، مردی بسیار عالم و آنچنان که می گفتند یک مومن حقیقی. خود استر و شوهرش از یهودیان لهستان بودند، هر دو پزشک، که چند سال پیش از شروع جنگ به آن مناطق نقل مکان کرده بودند. شوهرش اسحاق هانتمن جراح بود و خودش دندانپزشک. البته نه پزشک واقعی به تمام معنا، اما با تحصیلات تخصصی خوب- او از مدرسه دندانپزشکی در فرانکفورت فارغ التحصیل شده بود. جزء افراد منکر یا مردد نسبت به مذهب نبودند، یهودیانی معمولی بودند، که ممکن بود شنبه ها شمع روشن کنند، ولی ممکن هم بود در همان روز شنبه برای کنسرت به شهر مجاور بروند. یهودیان بومی این دو را به چشم غریبه می دیدند، اما برای درمان به آن ها مراجعه می کردند. وقتی آلمان لهستان را به خاک خود ملحق کرد، اسحاق فوراً به همسرش گفت، که همه چیز تمام شده، باید از آنجا خارج شد- و به هر جای دیگری که می شود رفت. حتی راجع به رفتن به فلسطین هم فکر کرد. اما تا آن ها مشغول فکر کردن و ارزیابی اوضاع بودند، به اسارت آلمان ها درآمدند، در گتو...
در سالن پذیرایی آپارتمان زیبایی نشسته بودیم، که به سبک اروپایی مبله شده بود؛ به سبک قدیمی، اما از نظر من با سلیقه فراوان. سطح فرهنگی صاحبخانه نسبت به من آشکارا بالاتر بود. همیشه این مساله را حس می کنم، چون بسیار به ندرت به آن برمی خورم. خانه مجللی بود. خبریاز پوستر در آن نبود و فقط گراور داشت. مبلمان ست نبود، بلکه هر تکه به طور مجزا جمع آوری شده بود و روی کمدی کم ارتفاع یکی از آن عجایب مکزیکی از جنس سرامیک و در ابعاد بزرگ، درخت هستی یا چیزی در این مایه ها قرار داشت.
استر روی مبل گودی نشسته بود و پاهایش را مثل دختربچه ها زیر خودش جمع کرده بود. کفش هایش را هم که به رنگ آبی و از جنس پوست مار بودند، در آورده بود. من همیشه پیش خودم به این جزئیات دقت می کنم. بیهوده نیست، که مادرم مرا یک خورده بورژوا می داند. هنوز از به یاد آوردن نوانخانه پشتم یخ می کند. اما برای مادرم فقر دهشتبار یک زندگی عادی به شمار می رفت. احتمالاً در اردوگاه های استالینی هم هیچ احساس بدی به او دست نمی داد. اما من وقتی از فلاکت یتیم بودن خلاص شدم، آماده بودم به هر فنجان و حوله و جورابی که می بینم، بوسه بزنم. اریش در نخستین سال زندگیمان در برلین در پرنتسلاوبرگر یک شغل جانبی اختیار کرد تا من بتوانم وسایلی مثل لباس، ظرف و خلاصه هر چیزی که می خواستم، بخرم. او می دانست، که من از این طریق از گذشته خود رهایی می یابم. این هوس به تدریج فروکش کرد. اما با این وجود اینجا در امریکا هم سرگرمی مورد علاقه ام خرید وسایل دست دوم در گاراژ، حراجی ها و بازارهای مکاره است. گریشا شوهر فعلیم با مدارا به این مسایل نگاه می کند. او خودش اهل روسیه است و بین مردم بی نهایت فقیر و گرسنه بزرگ شده ... پسرم الکس هم که در امریکا به دنیا آمده عاشق خرید کردن است. بدین ترتیب می توان گفت، که به معنای واقعی و اصیل کلمه «مصرفگرا» هستیم. به نظر می رسد، که استر همه این چیزها را درک می کند.

- وضعیت گتو از دید ما هولناک بود، صرفاً به این دلیل که هنوز شرایط بدتری را ندیده بودیم. در آن زمان درباره اردوگاه های کار اجباری و ابعاد آن قتل عام عظیمی که در سرتاسر اروپا رخ داد، اطلاعی نداشتیم.

او حین صحبت در مورد این مسایل تمام مدت لبخند به لب داشت و حالت خاصی در صورتش به چشم می خورد؛ فراق، اندوه و یک چیز ظریف دیگر، احتمالاً درایت بود. البته ما به زبان لهستانی صحبت می کردیم و این برای من لذت بخش بود.
پرسیدم: چند سال در گتو زندگی کردید؟

- کمتر از یک سال. از پاییز ۱۹۴۱. یازدهم آگوست ۱۹۴۲ هم آنجا را ترک کردیم. بعد از آن دو سال در جنگل سیاه، در دسته پارتیزانی بودیم. درست تا زمان آزادی در سنگرهای زیرزمینی زندگی می کردیم. اردوگاه پارتیزانی خانوادگی. در نهایت از آن سیصد نفر صد و بیست نفر زنده ماندند. شش کودک با ما بودند. دو بچه دیگر هم در جنگل به دنیا آمدند. تو و یک پسربچه دیگر که البته مرد. اما آن هایی که از گتو خارج شدند، همگی توانستند تا پایان جنگ جان خود را حفظ کنند.

- چرا مادرم جنگل سیاه را ترک کرد؟ سوالی پرسیدم، که جوابش را از زبان مادرم شنیده بودم، اما این را هم می دانستم، که مادرم همیشه دروغ می گوید. نه، دروغ نمی گوید. فقط من نمی توانم حرف هایی را که می زند باور کنم. به همین دلیل پاسخ استر برایم اهمیت داشت. آخر او آدم معقولی است.

- ما سعی کردیم او را از این کار منصرف کنیم. خوب به یاد دارم، که چطور اسحاق از اینکه او جان بچه هایش را با ترک پناهگاهمان به خطر می اندازد، به خشم آمده بود. او حتی جوابی هم به اسحاق نداد. کلاً تنها کسی که این زن در گتو با او مراوده داشت، یک برقکار به نام نائوم باوخ بود.
این گونه بود، که من نام خانوادگی پدرم را فهمیدم. مادرم هرگز اسمی از او نمی برد. این یعنی اگر او زن نرمالی بود، من اوا باوخ می شدم. جالب است.
به استر گفتم: خواهش می کنم از او برایم بگویید.
- من خیلی کم او را می شناختم. به نظرم مهندسی بود، که تحصیلاتش نیمه تمام مانده بود.
استر بی حرکت نشسته بود با کمری صاف،درست مثل اشراف زاده ها. بدون حرکات دست و صورت خاص یهودی ها.
- اسحاق به من گفته بود، که یک بار پیش از شروع جنگ از این مرد، باوخ، درخواست کرده برای تعمیر دستگاهی به بیمارستانش بیاید. او در گتو از موقعیت ممتازی برخوردار بود. هرچند موقعیت اسحاق هم ممتاز بود. بعضی از یهودیان در شهر کار می کردند و این اجازه به آن ها داده شده بود. اسحاق در بیمارستان مریض می دید. باوخ هم در شهر کار می کرد. در گتو مادرت و نائوم باوخ با هم زندگی می کردند؛ در انباری واقع در ضلع چپ قلعه. قلعه نیمه ویران بود و وقتی ما را به آنجا بردند، برای بازسازی آن دست به کار شدیم. اوایل حتی یک سری مصالح ساختمانی هم خریداری کرده بودیم. یودن رات (شورای یهودیان) مدیریت آنجا را بر عهده داشت. عاقبت کار وحشتناک بود. قضیه از این قرار بود، که یودن رات مدام به پلیس بلاروس پول پرداخت می کرد. آدم رذلی در آنجا بود، که نام خانوادگیش را به خاطر ندارم، رییس پلیس محلی بود. او قول داد تا وقتی که به او پول بدهند، عملیات –متوجه منظورم که هستی- شامل حال یهودیان ساکن گتو نخواهند شد. در آن هنگام قتل عام تمام یهودیان بومی ساکن روستاها آغاز شده بود. ما این موضوع را می دانستیم. یودن رات پیش از آن رشوه هایی داده بود. اما آن آدم پست فطرت حتی اگر هم می خواست کاری انجام دهد، در هر صورت نمی توانست. فقط پول از چنگمان بیرون کشید. در آن موقع دیگر پولی هم برای کسی باقی نمانده بود. زن ها حلقه های ازدواج و آخرین زیورآلاتشان را تحویل داده بودند. من هم حلقه ازدواجم را تحویل دادم. جزئیاتش را نمی دانم، اما حالا دیگر هیچ اهمیتی ندارند. بعضی ها تصور می کردند، که می توانند زندگی خود را با پول بخرند. به همین علت وقتی پیشنهاد فرار مطرح شد، چیزی شبیه به یک گردهمایی بزرگ برپا گردید و انشعابی شکل گرفت. نیمی موافق فرار بودند و نیمی مخالف. آن عده که مخالفت می کردند، بر این باور بودند، که پس از فرار افراد بر جای مانده تحت شکنجه و آزار و اذیت هولناکی قرار خواهند گرفت... متوجه هستی، حتی دیگر صرفاً حرف شکنجه و آزار و اذیت نبود... اما در بین سازماندهندگان فرار مبارزان حقیقی و دست از جان شسته ای وجود داشتند، که خواهان نبرد بودند... از شهر به آن ها کمک می رساندند. با پارتیزان ها هم ارتباط داشتند. ما آن موقع از این موضوع بی اطلاع بودیم. در واقع تمام کارها را یک یهودی، یک پسر جوان به نام دیتر سازماندهی کرده بود. او به عنوان مترجم در گشتاپو کار می کرد. به نحوی توانسته بود، یهودی بودنش را از آن ها مخفی کند. بعدها دستگیرش کردند، اما باز موفق شد از چنگالشان بگریزد. یک بار نزدیک پایان جنگ به اردوگاه ما در جنگل سیاه آمد. او در رسته پارتیزانی روس ها می جنگید. آن ها او را به همراه یک گاو پیش ما فرستاده بودند. پارتیزان ها یا گاو را خریده بودند و یا آن را در جنگ بازپس گرفته بودند. از یکی از ساکنین اردوگاه که قصاب بود، خواهش کردند، که برایشان کالباس درست کند. دیتر در حالی که گاو را از عقب هدایت می کرد، رسید و اهالی اردوگاه او را شناختند و خوشحال شدند. یکی از آن ها رفت و با خودش ساماگون[1] آورد. دیتر روی کنده کوچک درختی نشست و شروع کرد به صحبت کردن درباره مسیح. اهالی تنها به یکدیگر نگاه می کردند، چون هیچ چیزی در آن لحظه نمی توانست احمقانه تر از صحبت کردن درباره مسیح باشد. فکر می کنم مغزش کمی تکان خورده بود. تصورش را بکن، در چنان زمانی مسیحی شده بود و شمایل هایی از قدیسین را به همه نشان می داد. به سختی می شد باور کرد، که سازمانده آن فرار همین آدم بوده است. در آغاز سال ۱۹۴۵ پس از آزادی ما به همراه او با اولین قطار به لهستان رفتیم. یک نفر بعدها به من گفت، که او پس از جنگ یک کشیش مسیحی شد...

1. نوعی نوشیدنی الکلی خانگی که از نان، سیب زمینی و سبزیجات ریشه ای مانند شلغم و چغندر ساخته می‌شود.

اما در شب پیش از فرار تنش در گتو چنان شدید بود، که حتی به درگیری و دعوا کشید. ربی شیرمان، پیرمرد ژرف اندیشی که قطعاً خیلی بیشتر از هشتاد سال داشت، همه را آرام کرد. او سرطان پروستات داشت و اسحاق او را قبلاً در قلعه عمل کرده بود. البته عمل که چه عرض کنم؛ برایش سوند گذاشت... ربی بالای صندلی رفت و همه ساکت شدند. او گفت، که همینجا می ماند و به هیچ کجا نخواهد رفت. هر کس بنیه اش را ندارد، می تواند بماند و هر کس بنیه فرار را دارد، می تواند برود. اسحاق گفت: «ما می رویم» و رفتیم. مادرت به همراه پسرش رفت، اما نائوم همانجا ماند. هیچکس نمی دانست، که مادرت باردار است. فقط اسحاق از این موضوع اطلاع داشت، چون چندی قبل پیش او آمده بود و خواسته بود بچه اش را سقط کند، اما اسحاق درخواستش را رد کرد، چون از شروع بارداری زمان زیادی گذشته بود.

استر سرش را با تاکید تکان داد: می بینی، حق با او بود، چون چنین دختر خوبی به دنیا آمد و جان سالم به در برد... .

چهره استر بسیار خسته به نظر می رسید و دیروقت هم بود. آنجا را ترک کردم. قرار شد باز همدیگر را ملاقات کنیم. حس عجیبی دارم. همیشه خیلی دلم می خواست همه چیز را درباره شرایط آن دوران بدانم، درباره پدرم. اما حالا ناگهان ترس بر من چیره شده است؛ هم می خواهم بدانم و هم نمی خواهم. چون این همه سال گذشته ام را به تنهایی به دوش کشیده ام و فقط در سال های اخیر گریشا هم در این کار با من سهیم شد. این گذشته دیگر از من جدا شده است و آن اوا، دختربچه نوانخانه لهستانی در زاگورسک و دخترک نوجوان یتیمخانه شوروی انگار که دیگر من نیستم، بلکه صحنه هایی از فیلمی هستند، که مدت ها پیش آن را دیده ام. و حالا این امکان فراهم شده تا بفهمم واقعاً چه اتفاقی افتاده است. هنوز نمی توانم تصور کنم، چه چیزی می تواند یک زن جوان و مادر دو کودک را وادار کند، که آن ها را به نوانخانه بسپارد... گمان می کنم، چیزی در این میان هست، که من از آن بی خبرم.

۲. ژانویه ۱۹۸۶، بوستون

استر هانتمن

به نظر می رسید، که در سن و سال من دیگر آدم های جدیدی دوروبرم پیدا نشوند. اول به این دلیل که تمام جاهای خالی قلبم در تصرف آدم های مرده قرار داشت و دوم به این خاطر که اینجا در امریکا آدم های خوش طینت زیاد هستند، اما تجربه زندگی بسیار محدودشان موجوداتی سطحی و تا حدودی مقوایی از آن ها ساخته است. علاوه بر این هنوز این گمان در من وجود دارد، که سن به خودی خود نوعی صدف در اطراف فرد ایجاد می کند و بدین ترتیب واکنش های احساسی وی تضعیف می شوند. مرگ اسحاق هم به من فهماند، که تا چه حد به او وابسته بودم. وابسته ام. من از تنهایی رنج نمی برم، اما پی برده ام، که تنهایی همچون مه گرداگردم را فرا می گیرد. در میان این احساسات بسیار غمبار ناگهان اوا ظاهر شد. من به نوعی دست سرنوشت را در پیدا شدن او سهیم می بینم. زن جوانی که می توانست دختر خودم باشد. چقدر خوب می شد، اگر می توانستم در این مورد با اسحاق صحبت کنم. او همیشه می توانست حرفی هوشمندانه بزند، که حتی من هم انتظارش را نداشتم با آنکه طرز فکر ما کاملاً یکسان بود. اما در مورد این دختر چه می گفت؟ ملاقات ما با یکدیگر به خودی خودی واقعیتی تعجب برانگیز بود. تعجب برانگیزتر این که صحبت جنگل سیاه به میان آمد.

آن زن کواچ، مادرش، یک هیولای تمام عیار بود. اسحاق اعتقاد داشت، که جاسوس شوروی است. او همیشه می گفت، که یهودیان ملت تسخیر شده ای هستند؛ او یهودیان متعصب به ویژه حسیدیان با آن کلاه های ابریشمی، پیراهن های دراز مضحک و جوراب های پر از وصله پینه و بارها رفو شده شان به همراه کمیسرها، ماموران چکا و کمونیست های دوآتشه یهودی چکا را در یک گونه روانشناختی واحد جای می داد.

اوا در دومین ملاقاتمان حرف های تقریباً مشابهی درباره مادرش زد، هرچند به گونه ای دیگر. عجیب اینجاست، که در عین حال هیچ گونه پختگی فکری یا حتی تحصیلات مناسبی هم ندارد. ظاهراً طبیعت بسیار محکمی دارد و ذاتاً آدم صادقی است. هم دوست دارد به خودش حقیقت را بگوید و هم درباره خودش. او با ولع تمام سوال پیچم می کند. یک بار تا ساعت دوی شب پیش من ماند. بعدها معلوم شد، شوهرش به شک افتاده، که او به وی خیانت کرده یا چیزی شبیه به آن. او سه بار ازدواج کرده و آخرین شوهرش یک مهاجر روس است، که حدود ده سال از او جوانتر است. اوا می گوید، که او ریاضیدان موفقی است.

در گفتگوهامان همیشه پا به همان حوزه ای می گذاریم، که برای اسحاق بسیار مهم و حیاتی بود. او همواره در این خصوص به طعنه می گفت، که هیچ یک از مفسران تلمود در جهان به اندازه من که یک ماتریالیست بی باور هستم، درباره خداوند اندیشه و تامل نکرده است.

از لحاظ سن و سال او می توانست دختر خودمان باشد. البته در آن زمان ما هم در آن جنگل بودیم، اما ما او را به دنیا نیاوردیم، والدین او کسان دیگری بودند. اسحاق می گفت، که نداشتن فرزند برای یهودیان در قرن بیستم مانند ازدیاد فرزندان در اعصار قدیم به موهبتی آسمانی تبدیل شده است. او هرگز دلش بچه نمی خواست. شاید به این علت که نمی توانستیم بچه دار شویم؟ در جوانی به خاطر بی ثمر بودن ازدواجمان خیلی اشک ریختم، اما او مرا دلداری می داد و می گفت: «طبیعت موجودات برگزیده ای از ما ساخته است؛ ما دیگر از بردگی زادوولد خلاصی یافته ایم». انگار که پیش بینی کرده بود، چه آینده‌ای در انتظارمان است.

وقتی از گتو خارج شدیم و به جنگل سیاه آمدیم، او به من گفت: «استر، دلت می خواست حالا در این وضعیت سه تا بچه داشتیم؟» و من صادقانه پاسخ دادم: «نه». بعد از دادگاه نورنبرگ اروپا را ترک کردیم. اسحاق در دادگاه به عنوان پزشک، زندانی گتو و پارتیزان جزء گروه کارشناسان بود. پس از شرکت در دادگاه امکان مهاجرت به فلسطین را یک سال پیش از تاسیس اسراییل به دست آوردیم.

اوا آنقدر سوال می‌کرد، که تصمیم گرفتم یادداشت های اسحاق را که در طول آن سال ها نوشته بود، بخوانم. در واقع مشغول نوشتن کتابی بود، اما به طور جسته گریخته و مدام آن را به «بعد» موکول می کرد. در سن هفتاد و نه سالگی در خواب مرد. اثری از پیری نمی شد در او دید؛ قوی و پرانرژی بود و حتی فرصت بازنشسته شدن را هم پیدا نکرده بود. بدین ترتیب کتاب هم ناتمام ماند.

اوا مدام در مورد پدرش باوخ از من می پرسد: «امکان دارد، که در اوراق شوهرتان مطلبی درباره پدرم وجود داشته باشد؟ اگر برادر یا خواهرهایی داشته باشم چه؟ استر، شما درک می کنید، که کودکی من در نوانخانه گذشت و در تمام طول زندگیم رویای داشتن یک خانواده را داشتم!»

کاغذهای اسحاق فوق العاده منظمند. همه یادداشت ها به ترتیب سال تنظیم شده اند. از باز کردنشان کمی می ترسیدم. اوا گفت، که حاضر است در جدا کردن اوراق به من کمک کند. اسحاق یادداشت های پس از جنگ را به زبان لهستانی نوشته بود، اما از پایان دهه پنجاه دیگر به زبان انگلیسی می نوشت. من پیشنهاد اوا را رد کردم، نمی توانستم یادداشت های او را به دست یک غریبه بسپارم. مضافاً بر اینکه شرح تمام حوادث مربوط به سال های چهل پس از گذشت چندین سال از زمان وقوع آن ها صورت گرفته بود. حتی نه در اسراییل، بلکه در امریکا، یعنی پس از سال ۱۹۵۶ هنگامی که او را برای کار به اینجا دعوت کردند.

یک مطلب دیگر هم در داستان های اوا مرا به شدت تحت تاثیر قرار داد. او سه ماهه بود، که به همراه برادرش از نوانخانه سر درآورد. مادرشان در آن زمان در سازماندهی جبهه مردمی مشارکت داشت، جنگید، بعد به اردوگاه های استالینی فرستاده شد و در سال ۱۹۵۴ آزاد گردید؛ هنگامی که اوا یازده-دوازده سال داشت. برادرش ویتک تا زمان بازگشت مادرش زنده نماند. در آن موقع اوا دیگر به یک دختربچه کاتولیک تبدیل شده بود.

اوا بسیار زیباست. از لحاظ ظاهر بیشتر به یهودیان سفاردی شباهت دارد؛ موهای زبر و سیاه، چهره ای لاغر بدون هر گونه زواید، چشمانی به شدت شرقی، اما بدون هیچ گونه خماری و شعله ور همچون آتش. درست مثل اسحاق.

۳. ۱۹۵۹-۱۹۸۳، بوستون

از یادداشت های اسحاق هانتمن

در تمام طول زندگیم موضوع آزادی فردی دغدغه ذهنیم بوده است. چیزی که همیشه برایم برترین موهبت به شمار می رفت. شاید در این زندگی طولانی توانسته باشم گام هایی در جهت آزادی بردارم، اما چیزی که نتوانستم با آن کنار بیایم و از آن رهایی یابم، مساله ملیت است. من نتوانستم از یهودی بودن دست بکشم. یهودیت با سماجت به انسان می چسبد و خود را به او تحمیل می کند؛ قوزی نفرین شده و هدیه ای بی نظیر است، که منطق و چهارچوب افکار را دیکته می کند، به غل و زنجیر می کشد و قنداق پیچ میکند. مثل جنسیت الغاناشدنی است. یهودیت آزادی را محدود می کند. همیشه دلم می خواست از مرزهایش عبور کنم و این کار را کردم. به جایی رفتم، که می خواستم. از مسیرهایی دیگر. ده، بیست، سی سال، اما در یک آن دریافتم، که به جایی نرسیده ام.

محدوده یهودیت بی هیچ تردیدی مفهومی گسترده تر از مذهب یهود است. قرن بیستم مملو از دانشمندان آتئیست یهودی بود، اما آن ها را هم به همراه برادران مذهبی شان روانه اتاق های گاز کردند. در نتیجه برای دنیای بیرون رابطه خونی در اولویت قرار دارد. با وجود اینکه یهودیان تعریفی برای هویت یهودی خود دارند، اما در واقعیت امر دنیای بیرون تعریف دیگری از آن ها دارد و هر فردی را که از منظر غیریهودیان یهودی باشد، یهودی قلمداد می کند. به همین علت برای یهودیانی که صرفاً در خانواده ای یهودی متولد شده بودند و ریشه ای یهودی داشتند هم هیچ گونه تخفیفی در بهایی که باید می پرداختند، قائل نشدند و قتل عام شامل آنان نیز گردید. شرکت من در دادگاه نورنبرگ از حضورم در گتو و گروه های پارتیزانی دشوارتر بود. مشاهده دقیق کیلومترها فیلم گرفته شده توسط آلمانی ها در اردوگاه های کار اجباری و متفقین پس از آزادسازی ذهنیت اروپایی مرا مخدوش کرد؛ دیگر نمی خواستم یک شهروند اروپای مرکزی باشم و به همین خاطر به فلسطین عزیمت کردیم. به آنجا رفتیم تا یهودی باشیم، اما جنون یهودی بودنم برای این کار کافی نبود.

جنگ سال ۱۹۴۸ زمانی برای تفکر باقی نگذاشت، اما وقتی به پایان رسید –البته به طور موقت!-، احساس کردم، که زخم گلوله و ترکش، قطع عضو و جراحی پلاستیک پس از سوختگی مرا به مرز افسردگی می کشانند. چرا از بیماری های مسالمت آمیز ایام صلح از قبیل گاسترکتومی، خارج کردن سنگ از کیسه صفرا، عمل پیش پاافتاده برداشتن آپاندیس و یبوست خبری نبود؟ من به کار جراحی قلب مشغول شدم.

فلسطین زیرورو شده بود؛ دولت صهیونیستی به نماد مذهبی، یهودیان به اسرائیلی ها و اعراب -از جهاتی- به یهودیان بدل شده بودند. افکار ناسیونالیستی با هر خوانش ممکن از آن ها مایه تهوع من می شد.

در خودشناسی یهودی چه عنصری نقش اصلی را ایفا می کند؟ عقلانیت هدفمند مبتنی بر یهودیت. من که یک آگنوستیک و آتئیست بودم و در سنین پختگی پا به اسرائیل گذاشته بودم، کاری را کردم، که در اوان جوانی از آن گریزان بودم و با روی گردانی از آن سنت خانوادگی را زیر پا می گذاشتم. در آن زمان این امتناع من موجب گسست رابطه ام با خانواده شد و پدرم مرا به خاطر این کار نبخشید. او من و طبابتم را نفرین کرد. بعد هم کل خانواده در کوره های آدم سوزی قتل عام شدند.

پدرم خیلی خشنود می شد، اگر می فهمید، که من در میان سالی در آرزوی یادگیری چیزی هستم، که کودکان یهودی در طول دو هزار سال از سن پنج سالگی می آموختند؛ یادگیری تورات. چیزی که در کودکی مایه خستگی و روی گردانی بود، ناگهان جذاب شده بود.

ادامه دارد...

با تشکر از دکتر آبتین گلکار به خاطر بازبینی ترجمه

«سن میکله یه خروس داشت.»

«سن میکله یه خروس داشت.» فیلمی ساخته پائولو و ویتوریو تاویانی در سال ۱۹۷۲ بر مبنای داستان «خدایی و انسانی» (Божеское и человеческое) اثر لف نیکلایویچ تولستوی است. داستانی که برای نخستین بار در سال ۱۹۰۶ در روسیه منتشر شد. این فیلم کشمکش سیاسی میان سوسیالیزم اتوپیایی و سوسیالیزم علمی، دو گونه متفاوت از درک انقلابی یعنی آنارشیستی و مارکسیستی را به تصویر می‌کِشد. عنوان فیلم برگرفته از ترانه ای است، که قهرمان اثر در کودکی هنگامی که در اتاق تنها زندانی می‌شد، زمزمه می‌کرد.



جولیو مانیری (جولیو بروجی) آنارشیست انترناسیونالیست در سال ۱۹۷۰ گروهی انقلابی از رفقایش را در دهکده کوچکی از توابع پیوه رهبری می‌کند. حمله آن ها به دهکده با حمایت اهالی روبه رو نمی‌شود و همه در خانه هایشان مخفی می‌شوند. یکی از اهالی دهکده که سرسپرده ارباب است، اسلحه رفیقی را می‌گیرد و به طرفش نشانه می‌رود. سپس دیگران را هم تهدید می‌کند، که اسلحه هاشان را زمین بگذارند تا رفیقشان را نکشد. جولیو هم دستور می‌دهد، که همه تسلیم شوند. همه این اتفاقات در نزدیکی کلیسای دهکده رخ می‌دهد. ماموران بالاخره می‌رسند و آن ها را دستگیر می‌کنند. وقتی سوار بر گاری او را کت بسته به قصر می‌برند، همه کسانی که او را می‌شناختند، پنجره های خانه هاشان را به رویش می‌بندند. یک پسربچه به گاری نزدیک می‌شود. جولیو به پسربچه لبخند می‌زند، اما او سنگی را که در دستش مخفی کرده بود، به طرفش پرتاب می‌کند و خنده از روی لب های جولیو محو می‌شود.



پس از شکست حرکت انقلابی آن ها وی به مرگ محکوم می شود. او را چشم بسته به قصر ارباب می برند تا تیربارانش کنند، اما این حرکت نمایشی است و وقتی چشم هایش را باز می کنند، او خانواده اشرافی را که خود نیز در آن بزرگ شده می بیند، که روی بالکن با تحقیر تماشایش می کنند و بعد بی اعتنا به درون قصر می روند. این حکم بعداً به حبس ابد تخفیف پیدا می کند. جولیو ناچار می شود ده سال از زندگیش را در سلول انفرادی بگذراند. او برای فرار از این تنهایی مناظره های سیاسی ترتیب می دهد و در آن ها خودش نقش همرزمانش را ایفا می کند. صدای آن ها را تقلید می کند و ژست همان ها را می گیرد. این روند به تدریج او را به مرز از دست دادن سلامت روانی می کشاند.



پس از ده سال تصمیم می گیرند او را به زندان دیگری منتقل کنند. جولیو حین انتقال به زندان جدید با قایق به گروهی از جوانان سرنگونی‌طلب بر می‌خورد، که سوار بر قایقی دیگر راهی همان زندان هستند.

Balmag



او سرمست از دیدار آن ها خودش را برای مناظره ای که سال ها تمرینش را کرده بود، آماده می کند، اما در نهایت ناباوری در می یابد، که ایدئالیزم اتوپیای و شیوه های مبارزاتی او هیچ جذابیتی برای این جوانان ندارند. آن ها پیرو ایدئولوژی رادیکال تری هستند، که کمتر رویاپردازانه و بیشتر علمی است. با این ملاقات یاس و سرخوردگی تمام وجود جولیو را می گیرد و احساس پوچی به او دست می دهد و در یک آن در حالی که دو دستش را داخل جیب هایش گذاشته، خودش را از قایق به داخل آب می‌اندازد.



در داستان تولستوی دو شخصیت به نام های اِسوِتلاگوب و مژنتسکی وجود دارند، که اولی گرایش به مذهب دارد و مخالف خشونت است و دومی به ایده های انقلابی خود وفادار است و خودکشی می کند، چون نمی تواند تمسخر نسل جدید انقلابیون مارکسیست را که او را یک برانداز رقت انگیز محتوم به شکست می‌خوانند، تحمل کند. در فیلم برادران تاویانی صرفاً سرگذشت مژنتسکی به تصویر کشیده شده است.

در اینجا بخش پایانی داستان را می توانید بخوانید.



«مژنیتسکی دیگر آن ترس همیشگی را که در درونش احساس می کرد و تا به الان شکنجه اش می داد، نداشت. غرق در این فکر بود، که نگذارد چیزی مانع اجرای تصمیمش شود. قلبش به شدت تند می زد. به طرف هیزم ها رفت و طناب را باز کرد و از زیر آن ها بیرون کشید و درحالی که در را خوب می پایید، آن را به داخل سلولش آورد. روی چارپایه رفت و طناب را از منفذ رد کرد. دو طرف طناب را به هم وصل کرد و گره زد و یک حلقه درست کرد. فاصله حلقه تا کف سلول خیلی کم بود، به همین خاطر دوباره طناب را گره زد و حلقه درست کرد. آن وقت حلقه را دور گردنش انداخت و در حالی که چشم و گوشش را به در دوخته بود در کمال آرامش از چهارپایه بالا رفت، سرش را درون حلقه گذاشت. صافش کرد، چهارپایه را سر داد و آویزان شد...»

دیدگاه‌هایتان درباره محتوای نشریه را از راه‌های پیشنهادی زیر با ما در میان بگذارید!

E-Mail : BBolouk@Gmail.com
Blog : www.Balmag.BlogFa.com
http://balmag.blogfa.com/comments/?blogid=balmag&postid=1





بال‌مگ - نشـریه ویژه ادبیـات روسـی

***